

رسالة في الحكمة لناصر الحلي
الجلد

١٣
عقود

رسالة في الحكمة لناصر الحلي

رسالة

دور في السيرة العظمى
مالك الدين والنور خادم الحرمين الشريفين
السلطان السلطان العارفي محمود
وفا صحابته عمن العصر
لمعنى دور في الحكمة
عقود

٢٤٠٨



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمين والصلوة على سيد
المرسلين محمد وآله اجمعين اما بعد چون چيست
مردم عاقل را معرفت ذات واجب الوجود سبحانه
وتعالی كما قال عز من قائل وما خلقت الجن والانس
الا ليعبدوني اي ليعرفوني و معرفت ذات حق تعالی
کسی را ممکن نباشد الا بعد از معرفت ذات خود
كما قال علی رضی الله عنه من عرف نفسه فقد عرف ربه
و چون ذات خود را بشناسد و بدگر حق تم مشغول
کرد و در خلق سماوات و عجايب مخلوقات تفکر کند
مدوح حق تعالی باشد كما قال الذين يدعون الله
قیاما و قعودا علی جنوبهم ویتفكرون فی خلق السموات
والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا بنده کترین

و دعا کوی کترین یا صرحت احسن الله الیه الباری
رساله نوشته درین معارف علم الهی و طبیعی و ریاضی مثل
بر مقدمه و یازده مسأله و خاتمه **فهرست رساله**
۱۱۱. **مسئله** اول در ذکر عالم **مسئله** دوم
در معرفت نفس ناطقه **مسئله** سوم در معایرة بدن
مردحو نفس را **مسئله** چهارم در مزاج و
و حد نفس و قوتها آن **مسئله** پنجم در اثبات
ذات واجب الوجود **مسئله** ششم در صدور
موجودات از واجب الوجود سبحانه و تعالی **مسئله**
هفتم در قوتها نفس ناطقه **مسئله** هشتم در بقا
نفس ناطقه بعد از مفارقه بدن **مسئله** نهم
در مراتب نفوس در سعادة و شقاوة بعد از مفارقه
بدن **مسئله** دهم در نبوة و معجزة و کرامات و حوائج

مقدمه باز در حکم افلاک و عناصر اربعه
خاتم در دفع الغم من الموت **مقدمه** در اصلاک
علم حصول صوره حیرت در ذهن اگر مطابق واقع باشد
علم صادق اگر مطابق واقع نباشد علم کذب کل است
نه نفس تصور او مانع وقوع شرک نباشد همچون آن
خوئی آنست نفس تصور او مانع وقوع شرک نباشد همچو
زند و کل در خارج و نفس اعنی در اعیان وجود ندارد
الادب تحت خوئی و اگر کل را در اعیان وجود باشد او
راه هویت باشد یعنی او بی او باشد که دیگران را در آن تر که
باشد پس خوئی باشد کل نباشد هر موجودی که هست
در قیام ذات خود از غیر مستغنی هست یا نیست اکثریت
عض کویند همچو رنگ در جامه و در غیر جامه مثل سیاهی
و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و اگر از غیر

مستغنی هست جوهر کویند همچو سنگ و چوب
و غیره و جوهر اگر محسوس مشاهده شود
جوهر روحانی کویند مثل نفوس انسانه و اگر
محسوس و مشاهده بود جوهر جسمانی کویند
و جسم آنست که او را ابعاد نلته بکنند یعنی
طول و عرض و عمق و جسم بر سه نوعست اگر
حاجب ماوراینبود همچو آبکینه و آب جسم لطیف
کویند و اگر حاجب ماوراینبود همچو دیوار و غیره
جسم کثیف کویند و جسم کثیف اگر مشرق
بود جسم منیر کویند همچو ستاره و چراغ اگر مشرق
نبود جسم مظلم کویند و جسم اگر متشابه الاخر آید
همچو پارچه آب در کوزه که مثل آب است که در جوی بود
جسم بسیط کویند و الا جسم مرکب کویند همچو بدن

مردم بعض کوشش و بعض استخوان و بعض رگ
 و بعض عصب هر یک مخالف هم دیگر و لفظ بسیط را
 اطلاق می کنند بر جوهری که جزو ندارد همچو نفس
 انسان قوه بسبب تغییر چیز است در دیگری از آن
 روی که آن دیگر است صورت عبارتست از امتداد
 ماده آن چیزیست که قابل صورت باشد و هیولی
 گویند و جسم مرکبست از ماده و صورت طبیعت
 آنست که مبداء حرکت و سکون باشد نور آنست که
 حراری را بند و دریا بند نور بدو نوعست نور لذات
 همچو نفس انسان خود را دریا بند و دیگری را دریا بند
 و نور لغیره خود را دریا بند و دیگری را بدو دریا بند
 همچو نور چراغ و نور آفتاب عقل جوهرست
 بسیط مدرك حقایق استیانتس ناطقه جوهرست

۶۶

بسیط مدرك حقایق استیانتس ناطقه و باحد
 حواس خمس مادام که متعلق بدن انسان
 باشد تاثیر واجب الوجود در ممکنات سه
 نوعست اگر موقوف نیست بر ماده و مد
 ابداع گویند همچو تاثیر او در عقول مثلا و اگر موقوف
 باشد بر ماده و مد موقوف نباشد تکوس گویند
 همچو تاثیر او در افلاک و اگر موقوف باشد بر ماده
 و مد احداث گویند همچو تاثیر او در محركات مسبوق
 است با استعداد ماده و مدت **مبدأ اول** در ذکر
 عالم آنچه غیر حق سبحانه و تعالی باشد عالم گویند و عالم
 بر سه قسمت **اول** عالم عقول و آن ذوات اند مجرد از
 ماده و صوره اربعه و وجه آن زبان شرح ملاء عالی
 خوانند **دوم** عالم نفوس و آن ذوات اند مجرد از

۶۶

و صورة لیکن متصرف در ماده و صورة و آن ماده
و صورة اگر جسم فلکی باشد نفس فلکی گویند و اگر آن ماده
و صورة جسم انسانی بود نفس انسانی گویند و اگر جسم
حیوانی باشد نفس حیوانی خوانند و اگر جسم نباتی باشد
نفس نباتی خوانند و این عالم نفوس را عالم ملکوت
خوانند **سوم** عالم اجسام و بزبان شرع عالم ملک
خوانند و اجسام بر دو قسمت یکی **ایرست** و آن
فلکی است **دوم** اجسام عنصریست و آن آتش
و هوا و آب و خاک و مواید شده است یعنی
جاده و نبات و حیوان زیرا توکل انسان از فلکی است
که در مرتبه پذیر است و از عنصری است که در مرتبه
ماذست این عالم عنصریات را عالم کون و فساد
گویند زیرا آب بجزو منقلب می شود از ۹ ماده پدید

قرن غایب آب که در زیر آتش گشته همی آب که در بود
هوا گردد و هوا با آب منقلب می شود از ۹ مواد
چون طاس را بر تریخ کنند هوا که ملاقه طاس است
با آب منقلب می شود از ۹ مواد و آتش بجزو آب
می شود از ۹ مواد چنانکه در کوره آهنکاران مشاهده
آتش مرکبست از آتش و هوا و لیکن آتش غالب
دو مرکبست از آتش و هوا لکن هوا غالب و عنصری است
در جنب فلک قدری ندارند و محکوم افلاک اند و افلاک
محکوم نفوس اند و نفوس محکوم عقول اند و عقول
محکوم عقل اول و عقل اول محکوم نور عذبه باری
سبحانه و تعالی است **مسئله دوم** در معرفت نفس
عل این ابیطالب کرم الله وجهه فرمود من عرف نفسه
فقد عرف ربه ماد از نفس که در حدیث است این

متاهده محسوس نیست و الا هر کسی از مردم
خدای تعالی را بشناختی و لیکن اکثر مردم نمی شناسند
بلکه مراد از نفس جوهر است روحانی فایض از عقل
فعال برین قالب و این قالب را زنده کرده است
والت خود ساخته در اکتساب معارف و علوم تا تکمیل
جوهر خود کند و عارف موجد خود شود و صفای مخلوق
را بشناسد و مستعد شود بشناختن آن در وقت
معارف بدن که رجوع کند بجزه حق و مدک شود از ملائکه
و در سعاده ابدی باشد که آن هیچ نسایه ندارد که قائل
فی مقعد صدق عند مبدی مقتدر و اصحاب ریاضات
و ارباب مکاشفات جوهر نفوس خود را مشاهده
می کنند در وقت انسلاخ از ابدان خود و اتصال بانو
الهی **مسئله سوم** در بیان معایره بدن و جوهر نفس را بدین

بدان وقت اندک اکثر کارها و احوالها که در جمیع
عمر خود کرده در یاد تو هست و تویی تو با هر هیچ
متغیر است اما بدن محسوس مشاهده تو متغیر است
پس تویی تو بدن مناسبت نیست زیرا آن متغیر بود
غیر آن بود که ثابت است و بدن مشاهده ایما
در احوال و انتقاص است زیرا بدن حار و رطوبت
چون ۹ اوره در رطوبه اندر کند جوهر رطوبه متحلل شود چنانکه
قرغان پر آب در زیر آتش کند آب فانی شود به هوا منتبد
گردد ازین سببست که مردم بغذا محتاج است آن
۹ اوره غزیری رطوبه بدن را کم کند غذا بدل یافتن
شود و غذا از بدل یافتن زیاده می شود که بان
نشومی باشد تا بیست پنج سال بایس سال بعد از آن
غذا بدل یافتن می شود اما زیاده نمی شود که بان نشومی

با پنجاه سال یا شصت سال بعض مردم را بعد از آن
طبیعت قاصر شود و ارکیل غذا و غذا و فانی کند که بدل
میتخل شود و تکمل بیشتر می شود تا صد سال یا صد و
و بیست سال بعد از آن ۹ ارضه و زینری رطوبه بدن
را فانی کند و طبیعت می میرد و حکما این را اجل طبیعی گویند
و اجل که در جوانی آید بسبب مرضی یا بسبب چیزی
دیگر غیر مرض می باشد و او را اجل اختراعی گویند
مسئله چهارم در مزاج و حد نفس و قوتها آن
اما مزاج کیفه است متوسط میان کیفیات
متضاد مثلا چون ۹ ارضه برود و رطوبه بدو سه
مترج شود صورت هر یکی در ماده آن دیگر اثر کند
صرف هر یکی بشکند مزاج معتدل حاصل شود معتدل
حقیقی که مرکب بود از آتش و هوا و آب و خاک که همی

اجزایه ابر باشد وجود ندارد زیرا مرکب از بساط
عنصری متساویه الا ۹ آرمیل نمی کند با حد امکان
عناصر و الا ترجیح لازم آید بلا مرجح پس هر عنصری
از آن مرکب میل کند بمکان طبیعی خود زیرا که اجزای
مانع نیست از میل بمکان خود و الا مطلوب بالطبع
مترول بالطبع شود و ترکیب منحل شود چون معتدل
حقیقی را وجود نبود آن معتدل را وجود باشد که
قریب اعتدال حقیقی باشد یعنی آن قدر نصیب از
عناصر که بوجود او دریاست باشد او را حاصل نمایند
اگر ۹ آتش زیاد باشد مکان او آب باشد چو ماهی
و اگر ۹ خاک زیاد باشد جای او زمین بود و الا
صورت نوع عنصر که در مرکب معتدل قریب اعتدال حقیقی
بود موجود است و متغیر باشد زیرا اکل چون بقرخ اینست

نهند منحل شود آب و خاک و هوا و آتش و این معتدل
که قریب اعتدال حقیقی بود بر هشت قسمت زیرا
اعتدال نوعی اما قیاس بخارج از آن نوع باشد مثل
اعتدال که حاصل شود بنوعی از کائنات قیاس بغیر آن
نوع باشد مثل اعتدال که حاصل همچون آن قیاس
بانواع دیگر و اما قیاس تداخل آن نوع و آن اعتدا
که حاصل شود با عدل انخاص آن نوع و برین قیاس اعتدال
صنعتی قیاس بخاری و بداخل و برین قیاس اعتدال شخص
که متعلقست بدن قیاس بخارج و قیاس بداخل و
و برین قیاس اعتدال عضوی نسبت بداخل و بخارج
هر یکی ازین اعتدالات عرض دارند در دو طرف خارج
شود مزاج باطل شود و اما خارج از اعتدال اما بکلیت فاعلی
باشد مثل غلبه ۹ ارة و غلبه برودة و اما بکلیت منفعلی

ست

مثل غلبه رطوبه و غلبه پیوسته و اما بکلیت فاعلی و
و منفعلی هر دو غلبه کرده باشند مثل ۹ ارة و رطوبه
و مثل ۹ ارة و پیوسته و مثل برودة و رطوبه و برودة
و پیوسته **اما حد نفس و قوتها آن** قوتها که در اجسام موجود
دو قسمت یک قسم آنست که فعل وی بقصد اختیار
باشد چون فعل حیوان و دیگری بقصد اختیار چون حرکت
سنگ از بالا زیر و آن قسم که بقصد اختیار فعل کند
ان فعل برد و قسمت یکی آنست قصد وی سوی یک چیز
بود و بر یک صفت باشد انز انفس فکل خوانند و دیگر
آنرا که قصد های بسیار باشد و اختیارات مختلف بدین
سبب افعال او بر جهت های مختلف افتد انز انفس حیوانی
خوانند و آن قسم که فعل وی بی قصد و اختیار باشد هم
بر دو قسمت یکی آنست فعل وی بر یک جهت باشد انز قوت

ست

طبیعی گویند و دیگر آنک فعل او بر جهت های مختلف افتد
آتش نفس نبات خوانند و قوه جنس است شامل هر نفس فلکی
و نفس انسانی و نفس حیوانی و نفس نبات را و اطلاق لفظ
قوه بر نفسی ارد و جهت است یکی از جهت فعلی که از او بدین
آید مثل یک و دیگر از جهت انفعالی که در او بدین آید همچو ادراک
حرری و نفس را کمال خوانند باعتبار آنکه معنی جنس نوع
می شود بوجوه نفس یعنی معنی جنس مکل می شود بنوع
پس گوئیم حد نفس کمال اولست هر جسم طبیعی الی را طبیعی
لفت احتر از کرد از جسم صناعی همچو سریر و آلی گفت اختصار
زرد از جسم طبیعی که آتش نفسی باشد همچو آتش و آب و مایه
عناصر یعنی آن جسم طبیعی آتش نفس باشد در افعال خاص
که از او بدین آید اما قوتها نفس سه است یکی نفس
نبات و او کمال اولست هر جسم طبیعی الی را که از او مثل

۹
او بدین آید و آتش قوه تولید خوانند و از آن جهت که
جسم خویش را زیاده کند بغذا آتش قوه نمو خوانند
و از آن جهت که بغذا قوه جسم خویش دهد آتش قوه
غذیه خوانند و غذای جسمی باشد که مانده جسم مغذی
شود **دوم** نفس حیوانی است و او کمال اولست هر جسم
طبیعی الی را از آن جهت که حرکات را در یابد و جسم
خویش را با ارادت بخشد **سوم** نفس انسانی است
و او کمال اولست هر جسم طبیعی الی را از آن جهت که
فعل با اختیار و عقل کند و رایهای کل استنباط کند
و صاعقه اختراع کند و معقولات کل را در یابد و
قوتها نباتی در جسم نبات هست و قوتها حیوانی و
انسانی نیست و قوتها نباتی و حیوانی در حیوان هست
و قوتها انسانی نیست پس معلوم شد که هر یکی

نفس مفرد است و یکدیگر التجا و اتحاد ندارد و هر سه
 شخص از آنها موجود است و هر یکی در مسکن خاص چنانکه
 نفس نباتی تعلق بدل دارد و نفس انسانی تعلق بد طایع دارد
 و برهان این قول آنست که اجسام عنصری برای آنست
 در عایت تضاد است قوه حیوة قبول کند چون بحدی که
 مختلف شوند مزاج حاصل آید و بدان مزاج متمایز شوند
 اجسام سماوی که ضد ندارند و مزاج را نیز ضد نیست
 پس بسبب این معنی آن مزاج قوه حیوة قبول کند هر آنکه
 که مزاج او نزدیک باشد با اعتدال تعدد قوه حیوانی
 شریفتر ماحدی برسد که مستعد شود هر جوهری را چون
 جوهر معارق چون چنین بگردد اول نفس نباتی بمزاجی بنود
 که حدی دارد معلوم از اعتدال و چون این اعتدال
 زیادت شود بمزاج حیوانی بنود و این نفس چون زمین

مزاج بنوست نفس حیوانی باشد که شریفتر است
 از نفس نباتی و اگر چه قوتها نباتی نیز دارد پس چون
 اعتدال بعایتی رسد که با اعتدال حقیقی نزدیکتر از
 نباشد نفس انسانی بدان مزاج بنود و آن نور الهی
 است **فایده بدانی** اول از واجب الوجود نور صادر
 شد و آفرینش شد مثل عقل کل و نفس کل بعد
 از آن اجسام لطیفه صادر شد مثل سما و یاقوت و غیره
 بعد از آن اجسام کثیف صادر شد مثل جمادات
 و نباتات و حیوانات و براسراف نور خود را بنود
 که آنست **ش**
 هر نفسی که در کس هستی پیدا است آن صورت اندک است ^{تقار است}
 در یابی که می زند موی تو موجب خود اندوه حقیقت در است
 از این جمله که ذکر رفت معلوم شد که آدمی را مزاج شریفتر

از مزاج جانوران دیگر است و شریفتر از مزاج نبات
بدان سبب نفسی شریفتر از نفوس ایشان قبول کرد مدار
بجس محسوس را و مدرك تعقل معقولات را و قوای
حیوانه را جمله استیفا کرده و در حیوان خود قوای نباتیه
حاصل است یا مزید حسن و هر که و اصول قوای نباتیه است
یکی غاذیه و آن قوتیست که تصرف کند در ماده غذایا
اورا شبیه جوهر مغتذی گرداند و بدل آنج متخلک شده باشد
باز آرد و بدل آنج متخلک شد اگر مارتیا مذی باقی بودن
نبات و حیوان ممکن نبود **دوم نایه** است و آن قوتیست
که از و حاصل می شود زیادت در اجزای مغتذی به نسبتی مضبوط
و زحمله اقطارش و فریب زن غیر مویست اگر این قوه
نبودی نبات و حیوان بکمال نشود و مانع نیازی **سوم مولده**
است و آن قوتیست که از منی انسان ماده شخصی دیگر جدا

کند تا شخص دیگر از آن ماده حاصل شود یعنی از منی چون
مولده تمام شود از لطف حق سبحانه و تعالی و ایضاً نشود
قوه مصوره که مفید است آنج تخنیق و تشکیک و
و قوتها و اعراض و خاصه نوع بود و یا این قوه باقی باشد
نوع آنج تخصص باقی نیست از حیوان و نبات **و غاذیه**
را چند قوه خدمت میکند **یکی جاذبه** که غذا را بخورد
و محل جاذبه در رحم و معده است و در سایر اعضاست
اما معده غذا را بخورد می کشد بدین دلیل که اگر مردم
را سر نگویند بیا ویز در و در دهن او غذا نهند معده بخورد
لش آن غذا را و اما رحم در وقت جماع احیل را بخورد
می کشد مردم احس می کند و اما در سایر اعضا اگر وجود
جاذبه نبود غذا که مخصوصست بآن عضو غذای شدی
و دیگر ماسکه غذا را بگیرد و متصرف غذا که هاضمه است

غذا را هضم کند و ماسک را فعل در معده است و در سایر
و در سایر اعضا و در رحم زیرا بعد از اخذ غذا
در معده و بعد از اخذ غذا منی در رحم فرم منضم
می شود سخت یا منی ریخته شود یا قوه مصوره فعل خود
سازد و دیگرها ضمه که غذا را پخته کند و مستعد
تصرف غذایی گرداند و هاضمه را چهار مرتبه است
مرتبه اول در معده است و سطح دهن متصل است
بمعده و نفع تمام در معده است اما بذات خود چنانکه
در جوارح صید با بخال الله آب خندانک در حیوانات دیگر
غذا در معده همچو کشکاب شود ستر و آنرا کیوس گویند
مرتبه دوم در جگر است چون این کیوس متجزب شود
و آنج لطیف است در جگر افتد آنج کثیف است از
معده بمسارقه افتد و از آنجا برود و هاضمه شش گانه

روذ و آن ۹ و لطیف که جگر منجزب سزه بود جگر انرا
بلخ کند و خون سرخ سازد که جگر صباغ است و از
۹ ارات جگر خون غلیظ شود و نفوذ نکند و مردم نشند
شود که آب خورد و آب بدرقه شود و جگر که قسم
است آن خون غلیظ را بعروق فرستد و قسمت
لند بعروق دقاق که در اعصاب است برساند و آنج
۹ و ابیست از آن خون هرد و کلیتین از دو جانب آن
آب را که در وقت سفت کند و از عروق بخود
لشد و بر مثانه اندازد و اگر سده باشد در عروق
که خون نفوذ نتواند کردن آن عضو مفلوج شود
مرتبه سوم در عروق است چون در عروق در آید هضم
شود که خلاصه ۹ و مغتدی شود **مرتبه چهارم**
بعضا متوزع شود آنج کثیف است اعصاب شود

آنخ لطیف است بماند **و دیگر دانه** که ثقل را بدر
اندازد و عاذیه پیش از مولده موجود باشد و مولده
پس از نامیه بماند با وقت مرگ و نامیه بایست پنخ
ساله بماند و مصوره نیز باقی بماند **و قوه حیوانی** است
اعضا مستعد شود با آن قوه که قبول حس و حرکت ارادی
سازد و آن برد و قسمت مدرک و محرک اما محرک دو
نوع است **یکی** آنخ ملایم طبیعت و بایست باشد بخود
که از ازا قوه شهوانیه گویند **دوم** آنخ مسافر طبیعت
و ناشایست باشد دفع کند و آنرا قوه غضبیه گویند
و اما مدرک هم بدو نوع است مدرک ظاهر و مدرک
باطن اما مدرک ظاهر پنجست **یکی** لمس و آن قوتیت
براکنده در جمله ظاهر بدن که کیفیات چهارگانه
را یعنی هار و برودة و پیوسه و رطوبه و سنگ و

و سبک و نرمی و سختی و خشونه و ملاسه را اند و در یابند
۶ و سوم ذوق است و آن قوتیت است بر اکنده در عصب
که در سطح ظاهر زبان کستر یزه است طعموم را یابند
بتوسط رطوبه خویش که درین عصب است و هر چه
بر روی آید طعم او گیرد سوم **شم** است و آن قوتیت
در دوز ایدر دماغ نخاذه است که مانند سرتان
است بویها را بندان در یابند بتوسط هوای که بوی
چیزی گیرد و کاری از آن خیزد و بدور رساند چهارم
سمع است و آن قوتیت نخاذه در ابدرون سوراخ
لوش که آوارها بندان در یابند بتوسط هوا آوارتوی
هوا است که از کوفس اجسام سخت یکدیگر را حاصل
شود و بر سز بجهوا که در اندرون گوش است و آنرا
بشکل خود کرده اند یا برافتد بر پوستی که کشنده است

بر عصبه مقعده گوش همچو پوست بر طبل از وطنی بر آید
آن قوه آگاه شود و صد انعکاس آواز است از چشم که
مصادم او شود **پنجم بصر** است دیدن چیزها بصورت
آن چیز است که منطبق شود در رطوبه جلیدی از چشم و شش
روشنایی است و مقابله و توسط جوهر شفاف و افاصل که
باطن پنجم **اول** حسن مشترک است و آن قوتیست که
جله محسوسات پیش او جمع شود و اگر این قوه نبودی
حکم نتوانستی کردن که این زرد و آن شرفین است
زیرا که در هر یکی از حواس ظاهر یک صورت بتجسس
و حکم کننده را مایند که هر صورت پیش او حاضر باشد تا
این حکم بواند کردن و نقطه کردن را چون دایره می
بینند از آنست که صورت اول در دیده آمدن مشترک
رفت و صورت دیگر از ابصار حاضر در آن دیده حاصل شد

و بند و پیوست و اگر چنین نبودی در بصر و صورت
مقابل نیست و آن نقطه است و جای این قوه در
پیشگاه تجویفست از دماغ و هر چه در حسن مشترک
آید مشاهده بینند **دوم** حیانت و آن حازن
حسن مشترک است که در جمله صورتها مانند زایل
نشود و جای او در جوار پسین تجویف است از دماغ
سوم و هم است و آن قوتیست که حکم کند بر محسوسات
پنجهائی نامحسوس و بند و حکم کند که سفند که کرک
دشمن است از وی باید که بختن و این و هم بر هر کس
را متابعت بکند و با عقل در معقولات مبارعه نماید
و مقدمات برهان را رسم دارد و مدح را انکار کند
زیرا که قوه جسمانیست و جای این قوه در تجویف
مبانیست **چهارم** متحد است و آن قوتیست

که ترکیب صورتها کند و حکم کند و او جانوری را تصور
کند اندامهاش از یکدیگر جدا سده و جانوری را از
اعضای جانوران مختلف ترکیب کند و پیوسته در حرکت
باشد آرام نگیرد نه در خواب و نه در بیداری و محاکات
احوال مزاج کند و محاکات چیزها عقلی کند و از چیزی
بغض و کینه و مجاور او رد ذواکر این قوه نبودی با فکر
نتوانستیم و این را چون عقل استعمال کند متفکر خوانند
و الاخذ خوانند و جای او آفر خوف و غایت **نجم**
حافظه است و این قوه است در تخويف آفر دماغ و او
بخواند و مهمت که همی احکام را با ذر دارد و تعاییر این
قوتها با جماع خلل بعضی و با سلامت بعضی بداند
و اختصاص هر یکی بجای بلزوم خلل او از خلل جایش معلوم
گردید و حامل این جمله قوتها روست و روح جسم

۱۵
لطیفست کرم از لطافت اخلاط حاصل می شود چون خون
و صفرا و سودا همچون که اعضا از کثافت اخلاط حاصل
می شود و از تخویف دل بیرون می آید و روح حیوانی
خوانندش و آرزو و خشم از او حاصل می آید و آن
شاخ که از وی دماغ می آید و معتدل شود بتبرید
دماغ آنرا روح نفسانی خوانند و حسن و عکس از این
شاخ حاصل می شود و آن شاخ که بجاگر روز قوتها
بنات دهد خون عاذیه و نامیه و مولده و این را روح
طبیعی خوانند و کسی را که راه نفوذ این روح بعضی است
شود آن عضو بینه و اگر اندامی را محکم بیندند حالی
نفسده شود و روح را با یافت گذرگاه باز مانداز
نفوذ و حد و تعریف نفس ناطقه آنست که خود مریت
نه جسم و نه در جسم اما در جسم متصرف تصرف تدبیر و ادراک

معقولات کند **مسئله نهم** در اثبات ذات و
وصفات واجب الوجود سبحانه و تعالی بدانند
واجب الوجود آنست که نتواند که نباشد بل که
البتة باید که باشد چون باری سبحانه و تعالی و متمنع
الوجود آنست که نتواند که باشد چون نرسد
باری تعالی و ممکن الوجود آنست که نتواند که باشد
و نتواند که نباشد و وجود و عدم نسبت بذات او
متاوی باشد اگر سبب وجود باشد وجود آید و اگر
سبب عدم باشد معدوم گردد و جمله ممکنات
غیر حق تعالی اینست که ذکر می رود عقول که ملائکه
اعلا گویند و ملائکه کبری خوانند برهان شرع و نفوس
سماوی که ملائکه خوانند و نفوس انسانی و حیوانی و
و نباتی و افلاک و عناصر اربعه یعنی آتش و هوا و آب

و خاک و مواید ثلاثه یعنی جاد و نبات و حیوان
و اجمله وجود ممکن محتاجست بغیر و آن حق تعالی
است که واجب الوجودست و المادور و تسلسل لازم
می آید و هر دو محالست و وجود بر عامیة ممکن را باید
و عین واجب الوجودست زیرا از تصور مابعد تصور
وجود لازم نیست پس زاید باشد و واجب الوجود
یکی است بساید که دو باشد که اگر دو باشد در عالم
فساد باشد لیکن فساد نیست پس دو نباشد کقولہ
لو کان فیها الله الا الله لفسدتا **و اما صفات واجب**
الوجود سه نوعست **یکی** وجودی مثل حیاة و قدرة
و علم **دوم** سلبی مثل قدوس یعنی بی عیب و مست
از نقص و مجرد از ماده و عدم غیب از ذات خود **سوم**
صفه اصنافی مثل مبدائیة و خالقیه و رازقیه پس معلوم

تعم

شذ که واجب الوجود جسم نیست زیرا جسم مرکب است
و او تعالی مرکب نیست و جسم را متشکل کن هستند
حسمه و او را تعالی مشارک نیست و عرض نیست که
عرض را قیام ذات بغیر باشد و او تعالی بغیر محتاج نیست
فی اجرام مشارک نیست الا باشاره عقل چون مجرد است
از ماده از خود و لوازم خود غایب نیست و همه وجودات
از وجود او است تا لوازم ذات او تعالی پس عالمی است
وجود تا هیچ حصر از علم او غایب نیست و کمال مطلق او است
و کمال چیزی نیست که کمال او که لایق او باشد او را حاصل باشد
و او تعالی خیر محض است زیرا خیر یعنی نافع بود هیچ خیر
نافع تر از واجب الوجود نیست و وجود جمیع چیزها از او است
و او را صند و بد نیست که معنی بدساوی و هممتناست
و معنی ضد مانع و چون همه معلول حق تعالی اند او را ضدند

بنابر عظمت و خالات او راست **مسئله ششم** ضد
موجودات از حضرت حق سبحانه و تعالی چون واجب الوجود
نیست از جمیع وجوه و از یکی صادر نشود الا یکی عقل
و نفوس و افلاک و عناصر اربعه این جمله بسیار است
بچه طریق صادر شد از یکی از جمیع وجوه بیان باید
تا مخلص باشد بدان و فقیر الله به عوالم ثلثه یعنی
عالم عقل عالم نفس عالم جسم به ترتیب نازل از حضرت
حق تعالی صادر شد **اول** که صادر شد از واجب الوجود
عقل اولست و آن جوهر است و طایفه که نور محض است
فایم بذات خود نه فایم بحسیم داننده ذات خود و داننده
خالق خود و بر صحت این قول اندیا و حکما متفق اند چنانکه پیغمبر
علیه السلام فرمود: **اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل**
فاقبل ثم قال ادبر فادبر ثم قال بعزتي و جلال ما خلق خلقا

اعلمت علی فیک اعطی و بدک آخذ و بدک انیب بدک
اعاقب . و این عقل را سه عقلست **اول** تعقل خالق
خود **دوم** تعقل ذات خود و واجب بودن خود **سوم**
تعقل ممکن بودن خود و از تعقل خالق خود عقل دیگر
صادر شد مثل حصول پراخ ار پراخ و از تعقل ذات
خود که واجبست بوجوب حق تعالی نفس صادر شد و آن
جوهرست و حانی مدبر جسم در مرتبه رسد تر از عقلست
و از تعقل ذات خود که ممکنست در ذات خود جوهر حسانی
صادر شد که آن فلک اطلس است و درین فلک هیچ ستاره
نیست از بهر آن فلک اطلس گفتند و نه زمان تر عرش
نوبند و آن نفس که بان جسم متعلق شد آن را نفس کل
نوبند که محرک فلک اطلس است چنانک نفس صاحب ما را
هکته می دهد و آن هکته او هکته ارادی و شوقیست و عاشقی

۱۸
و مطیع عقل اولست که مخلوق اولست و عقل اول را
عقل کل گویند و عقل فلک اطلس گویند و همچنین باین
اعتبار سه کانه از عقل **دوم** صادر شد عقل و نفس
و جسم و این جسم فلک دوم است که فلک البروج گویند
که جمله کواکب ثابتة درین فلک است غیر کواکب ستاره
هفتگانه و بر بیان شرح کردیم خوانندش و این نفس را نفس
فلک البروج گویند که محرک است و همچنین از عقل **سوم**
صادر شد عقل و نفس و جسم این جسم فلک زحل و این نفس
نفس زحل است و همچنین از عقل **چهارم** عقل و نفس
و جسم صادر شد این جسم فلک مشتریست و نفس فلک
مشتری و همچنین از عقل **پنجم** عقل و نفس و جسم صادر شد
این جسم فلک مریخ است و این نفس فلک مریخ
و همچنین از عقل **ششم** عقل و نفس و جسم صادر شد این

این جسم فلک آفتاب است و این نفس نفس فلک آفتاب
و همچنین از عقل **هفتم** عقل و نفس و جسم صادر شد
این جسم فلک زهره است و این نفس نفس فلک زهره
است و همچنین از عقل **هشتم** باین اعتبار سه کانه عقل
و نفس و جسم صادر شد این جسم فلک عطارد است و نفس
نفس فلک عطارد همچنین باین اعتبار سه کانه از عقل **نهم**
عقل و نفس و جسم صادر شد این جسم فلک قمر است و نفس
نفس فلک قمر و صادر شد از عقل **دهم** که این را عقل
فعال گویند ماده و صوره عالم عنصری یعنی آنچه مقوم
فلک قمر است از کره آتش و کره هوا و کره آب و کره
حاک بعضی حاوی و بعضی محوی و این عقل فعال است که
لذخای عالم عنصری است و صور و نفوس با جمله ازین
عقلست و علوم مادر خویش حاصل نتوانم کرد الا این

عقل و نسبه او با نفوس مایه کونست آفتاب است حیثیم
ما و این عقل بواسطه حرکت فلک استعدادات مختلف
حاصل شد بر ماده عالم عنصری که مشترک است میان
عنصریات و بواسطه آن استعدادات انواع کاینات
از جاد و نبات و حیوان بدینا آورد **جماد و نبات و حیوان**
در سه مرتبه است دون و میان و کامل **اول** درجه
جمادات سنگ و آهن و مانند آن **دوم** مس و قلع و مانند
سوم سیم و زر و یاقوت و لعل و مانند آن و بواسطه
آن جمادات سات بدینا آورد دون و میان و کامل
اول درجه نباتات است ضعیف و در که در سامانها
رویدنی تخم **دوم** حیوانات جو و گندم و برنج و غده **سوم**
درخت میوهها ارقیسی و ما و انکور و غیره و بواسطه
این نباتات حیوانات بدینا آورد در سه درجه دون و

و میانه و کامل **اول** درجه حیوان چون کرم و مور و
مخ و کریمها که از نبات درخت بیداریدل تخم و
و مجامع **دوم** حشرات چون موش و مار و سوسمار
و مانند آن **سوم** چون اسب و اشته و غره از ببری
و بکری و بوزینه و مانند آن که بصورت انسان مانند
و انکه بواسطه آن حیوانات صورت ظاهر مردم
بیدار آورد در سه درجه دون و میانه و کامل **اول**
کرد و ترک و روم و مانند آن **دوم** علماء و حکما و اولیا
سوم انبیا و رسل است پس بدان آنچه که آفریننده
جمادیت اول قوه نباتیت و آنچه آفریننده قوه نباتیت
اول قوه دون حیوانیت و آنچه آفریننده حیوانیت
اول قوه دون انسانیست و آنچه آفریننده قوه انسانیست
اول درجه روحانیت و آنچه آفریننده روحانیت

اول قوه باری است غیسلطانه و قوه کمال قدره
باری تعالی بدایت و نهایت ندارد **مسئله هفتم** در
قوتها نفس ناطقه انسانی و آن بر دو قسم است یکی
قسم قوه عامه و دیگر قوه عالمه و هر دو را عقل
خوانند بر سبیل اشتراك و قوه عالمه آنست
که اخلاق نیک و بد از آن آیند و هم استنباط
صالحات از و آید و هرگاه که اوقات صبر باشد
صبر قوه شهوة و غضب و دیگر قوتها بدن را
از و اخلاق نیکو آید و هرگاه که مقهور این قوتها
شود چون غضب و شهوة و دیگر قوتها بدن از و
اخلاق بد آید **و اما** قوه عالمه آنست که او را عقل
نظری خوانند و از و ادراک معانی و صور عقلی آید
و کلیات را دریا بند و او را امر است از جهت ادراک

این معانی **اول** مرتبه آنست که طفل باشد خالی از
معقولات آنرا عقل حیوانی خوانند **دوم** مرتبه
چون اولیات را در یاد آنرا عقل بالملکه خوانند
اولیات چون قول قایدیت که کل بزرگتر از جز است
و هیچ واسطه نیست میان سبب و ایجاب **سوم** چون
معقولات را در یاد او را مکنه شود اندران وقت
که مطالعه آن معقولات نکند آنرا عقل بالفعل خوانند
اندر آن وقت مطالعه کند و متعاهد معقولات
بود آنرا عقل استعدا خوانند چون مردم بدن
عایه رسید در علم اخلاق و یبر حجت فضايله
باشد و این عایه فعال مردمست و درین عایه در
رتبه مدنی باشد بدلیل که نفس مردم جوهریست
عقل جانک بیان کرده شد و روی دارد یکی روی

سوی عقل فعال و آن علمی و نظریست و از آنجا اقتباس
علوم کنند و یک روی سوی بدن دارد و آن
عقل عمل است و بدین قوه تصرف کند در بدن
و هرگاه که نفس مردم از جهت عقل نظری ^{معقولات}
را متصور باشد و از جهت عقل عملی صرفا بر بدن
را قاصر باشد آن را مانده کی بعقل فعال و بدین
بمسر باشد که حیوانات این عالم و در قوه بیشتر زیاده
این عایه نیست و الله الموفق **مقدم** در بقا
نفس ناطقه بعد از خواب بدن و دلیل بر بقا
نفس منی است بر این **مقدم** که عدم در چیزی
ممکن نیست الا که آن چیزی حال باشد مجموع
باجل باشد همچو ماده با مرکب باشد از ماده و صورت
یعنی از حال و محل همچو جسم چون این مقدمه مقدر

تویم پیش ازین معلوم شد که نفس جوهر بسیط است
و عدم جوهر فساد صورت است اگر نفس عدم را
قبول کند در نفس صورت باشد که فاسد شود و ماده
باشد که قبول فساد کند و ماده غیر صورتست زیرا که
ماده قابل فساد است و قابل واجبت در حال فساد صورت
موجود باشد و صورت که معدوم و فاسد شد در حال
فساد موجود باشد پس میان ماده و صورت مغایره
باشد ازین جهت معلوم شد اگر نفس عدم را قبول کند
مشمول باشد بر دو چیز اعنی ماده و صورت بس نفس
مربک باشد لیکن مرکب نیست بل که بسیط است
پس فنا را قبول بکنند **دیل دوم** نفس موجود است
ثابت بالفعل بس در نفس قوه نبات هست اگر
نفس قابل فساد باشد در قوه فساد باشد لیکن ممکن

نست در یک حرکت بسیط باشد و قوه باشد یعنی
قوه فساد و قوه نبات بس معلوم شد که نفس بعد
از خواب بدن باقی باشد یقیناً موجود خود زیرا
معلوم موجود باشد مادام که علم موجود است **مسئله**
نهم در مراتب نفوس در سعادت و شقاوت بعد
از خواب بدن بدانند نفس بر سه مرتبه است
اما کامل باشد در علم و عمل و اما ناقص باشد در علم
و عمل و اما در یکی کامل باشد و در دیگری ناقص یعنی در علم
ناقص باشد و در عمل کامل یا در علم کامل باشد و در
عمل ناقص خاندان در کلام محمد مس است و گفتیم
از واجدان فاضلین ما اصحاب الیمین و اصحاب الیمین و اصحاب
المنام ما اصحاب المنام و السابقون السابقون
اولیک المقربون فی جنات النعیم و مراد از علم معرفت

یکانگی ذات واجب الوجود و معرفت صفات وجودی
وسلبی و اضافی اوست تعالی شانه و معرفت کیفیه صدور
جو امری روحانی از حضرت الهی جل جلاله مثل عقول و نفوس
که برینان شرح ملائکه خوانندش و عالم ملکوت و معرفت
جو امر جسمانی مثل افلاک و کواکب عناصر اربعه و مواد
ثقله ارجاد و نبات و حیوان که عالم ماده خوانند این
جهت تحقیق چون معلوم شود کمال علم بود و مراد را
علم دو نوعست یکی **عمل** قلبست که انرا آن رحمت و
و شفقت بر مخلوقات و خوف و رجائش و رضا و توکل
و تسلیم و دوست داشتن نیکنان و دشمنی داشتن بدکاران
و شوق و محبت و اجتناب از طمع و حرص و بخل و مکر و حیله
و حسد و کبر و غطره و عجب و ایمان بقضا و قدر و قدر و
و تصدیق انبیا و رسل **دوم** عمل بدن مثل صوم و صوم

و زکوة و حج و غیره این قدر عمل متوسطست و اگر
باین قدر عمل ریاضات و مکاشفات در خلوات
منضم شود و انسلخ نفس ناطقه از بدن حاصل کرد
و اتصال باشد با نور الهی عمل کامل شود و که نفس کامل
باشد در علم و عمل از سابقان بود درجات نسیم
در درجات عالی یا حلات قدر متصل شود به عالم عقول
که ملائکه اعلی و ملائکه مقرب اند و منزه اند از مقارنته
اجسام و تدبیر اجسام کما قال فی مقعد صدق عند
ملیک مقتدر و اگر نفس در علم کامل باشد و در عمل
ناقص یا در عمل کامل و در علم ناقص از اصحاب این بود در
مرتبته وسط باشد که عالی ترست از عالم اجسام و متصل
شود به ملائکه سماوی که نفوس افلاک اند و ماک باشد از
دنس عالم عناصر و معاهده کند نعمتها که خدای عز و علا

آفرید است از جور و قصور و الوان اطعمه لذیذ
و امکان طیور و تنوعات که آنرا وصف نتوان کرد
حکما قال علم حکایه عن الله تعالی انی اعددت لعبادی
الصالحین مالا عین جارات ولا اذن سمعت ولا خطر
عل قلبه و حکما قال تعالی و لکم فیها ما تشبهون
و تلذوا لعین و انتم فیها کالدون و هر چه آن
را آرزو بود حاصل شود و اگر نفس بعد از مفارقت
بدن ناقص بود در علم و عمل از اصحاب شمال بود و
حق را استاسد و نقیض حق را اعتقاد کند عذابی
باشد او را که از آن سخت تر عذاب نباشد حکما قال تعالی
فزوقوا العذاب بما کنتم تکذبون و هرگز خلاص نیابند
زیرا که قدرت ارباب نیفتد و با عالم انوار آشیایی
ندارند و ظلمات در ایشان را بخت حکما قال تعالی

من کان فی منه اعین فیه فی الآخرة و افضل سبیل
در دنیا کمال حاصل نکردند اشارتست بآن قوله
ارجعوا و را اکم فالتمسوا نورا انسان را چون قوتها
بستندند کرد و کور و کنگ مانند انجذاب بعالم طبیعت
و شوق بالذات جسمانی و دوری از آن حجاب شود
چنانکه گفت و جیل بینیم و بین مایشتهون و حجاب
از واجب الوجود چنانکه گفت کلامهم عن ربهم یومئذ
لم یجیبون و هیئات ظلمانی چنانکه گفت کلامه را علی
قلوبهم ما کانوا یکسبون ازین هر سه رنجها و عذابها
رسد که وصف نتوان کرد انطلقوا الی ظل ذی ثلث
شعب لافلح و لایغنی من الهمب اشاره باین سه کلمه است
اغاذ بالله و ایاکم عن منن اکاله انه هو الکریم الرحیم
اینست مراتب احوال نفس ناطقه بعد از مفارقت بدن

و محاجرة بدار آفة باتفاق و حی الھی و آرا حکمی چنانکه
سرخ کرده شد **سؤال** اگر گویند که انکس که این علوم
همه دریا برد او را لذتی باشد چون لذت اکل و جماع و
و همچنین از جمیع که ضد علمت الهی باشد **جواب**
این سخن مسلم نیست بل که چون نفس عالم باشد صفیایی
حاصل شود از کدورات این عالم او را از ادراک آن
علوم لذت و راحت رسد و لیکن بدان سبب که یا قوی
جسم اتصال دارد و با فعال و آثار او مشغول باشد و
و تراشعور تمام نباشد بر آن لذت و سعادت چون
مریض که لذت طعام و شراب بتامی دریا بد بدان
سبب که وی مشغولست بمرض بدن و همچنین ممرور
که دهن وی تلخ سزه باشد از کثرة صفرا و چون زایل
شود لذت طعام و شراب دریا بد پس حال نفس مردم هم

تفاوت

ترین قیاس است که تا تدبیر بدن و قوتها بدین
مشغولست نه از الم حاصل خبر دارد و نه آگاهی تمام دارد
بلذت علم چون این اصول معلوم گشت ظاهر شد که
سعادت نفس مردم آنست که کمال علم و عمل باشد
و شقاوت مردم آنست که وی را کمال نباشد و
و تقصیر کرده باشد در تحصیل اسباب این سعادت
و نه هر نفسی را این شوق باشد بر آئی انکس مردم
پندارند که ممکن نیست در حق تعالی نفس مردم که
بذین کمال برسد بسوی را سوق نباشد بر این کمال
و این حال و بیشتر این نفوس آنند این حال را خود بداند
هر نفسی که وی را این شوق نباشد اما اگر افعال و
و اعتقاد وی بر موجب دین الهی باشد و بر وفق نبوت
حق باشد سعادت برسد و اگر بخلاف این باشد

در شقاوت مانند وکل میسر لما خلق له **مسند دهم**
در معجزه و نبوة و کرامات و خواب چون هر یکی از
مردم همه کار و مهات خویش قیام نتواند نمود و از
معاملات و مناکحات و قصاصات چاره نیست
و بعضی مردم را از بعضی کار نیست پس از شرع
متبوع و قانون مضبوط چاره نیست پس شارع
ضرورت است در هر قرنی که فاضل النفس باشد مطلع
بحقایق مویید از عالم نور و جبروت و او متخصص شد
بافعالی که مردم اران عاجز باشند و اگر نه سخن او
نشنوند و او را معارضه و مزاحمه نمایند و این افعال
دلالت کند بر صدق سخن او و بر آنک فرستاد
حقت بر خلق و انسان را بر مصاطح خلق تخریف
کند و در عبادت ترغیب باند و عبادت را برسان

۲۶
تندر از فرض کند با فدا موش بکنند و مستحکم بکنند
و بنی رشر اید است یکی آنک عامور باشد
از عالم اعلی با دآر رسالت و این یکسر ط
حاص است بانبیا و باقی شر اید چون فوق
عادت و انداز مرغیبات و اطلاع بر علوم بی
استاذ و نیز شایند که اولیا و بزرگان حقیقه را
باشد و نیز لازم نیست که هر یکی از انبیا در حقان
بطبقة اعلی باشند که ساری از محققان و علماء
این ائمه همچو علی کرم الله وجهه و حسن بصری و زین
بسی و ذوالنون مصری و سهل تستری و ابو نیرید و
وابرهمیم ادهم و جنید رضوان الله علیهم اجمعین
مثل انبیا بنی اسرائیل بودند و حاجه موسی
بهم در ظاهر حال کواهی می دهد که شاید پیغامبر

را بلی که سارع را بعضی از محققان حاجت افتد
و نیز مشهورست استفادۀ داود از لقمان و نیز ک
انبیا همچو ادریس ابرهیم و سارع ما محمد مصطفی
صلوات الله علیهم اجمعین بر حقایق مطمح شدند
لی استاد بشری و افعال غیب از انبیا همچون
احداث زلزله و حریف زمین و ابر آمریض و خضوع
سباع و طیور ایشان را عجب نیست که تومی از ان
که بدن مطیع نفس است و ماده عالم مطیع معارف
باشد و مددی از چشم نفس بدن چون منفعل می
شود بجز اراده و اوهام را نیز آثار است باشد که مردم
بوهم خویش را جای بلند سفتر پس چون حال چنین
نسی نفس او نور حق و ملا اعلی روشن بود
و آن نور اکیه عالم و قدره است عجب نبوذ که

نبوذ که ماده این عالم مستحوا و شود و از روشنی روان
او بخشش در ملا اعلی مسموع باشد و دعایش بشنوند
هر چه ممکن باشد و سبب انداز کلمات شود
الخواهی که این را بدانی فاعده را محقق باید کرد
بدانند نفوس افلاک عالم اند بجز کات خویش
و آثار حرکت خویش و بیش انسان علمی و صابلی
کل باشد که اثر هوش کل چیست و چون نقطه
برسد بدانند که از وصول این نقطه چه واقع
شود و اثرش چه باشد فی اجمال محیط اند با سبب
حوادث و اوقات از ماضی و مستقبل و حال و
و آنچه واقع شود در آن و نفوس ایشان چون نفوس
مانطیع نیستند و مانع از اتصال بذیشان علایق قوای
بدنیست لکن استیما تخیده که نفس را مشغول می دارد چون

این شواغل کم شود چنانکه بعضی را در خواب
بامصروعان و ممروران را یا نفس قوی باشد و
و منفعل شود شواغل خواص چون نفوس انبیا
و بعضی اولیا و پیر یا صافات توسل باند و بتذیب
اخلاق تا نفس ایشان تمام مناسبت یابد با نفوس
افلاک پس با این همه نفوس انسان خلوص میاید
یا در خواب یاد بیداری از علایق و منتقش میگردند
از نقوش فلک همچو آینه ی نفس از آینه منتقش چون
حجاب از میان برخیزد آنچه طلب دارد مصور شود
ایتنا **بدانک** مشاهده صورت ممکن است
ایشان را زیر حس مشترک را مشغول دارند
بنگاری که هر صورتی که درویدند آید بر سبیل مشاهده
دیده شود و تحیل از منتقش شود او نیز از تحیل

منتقش شود همچو آب و آینه یاد و آینه مقابل یکدیگر
و تحیل را از نقش افکند در حس مشترک دو چیز باز
می دارد یکی عقل که تحیل را با فکا را مشغول می دارد
و دیگری حس ظاهر که حس مشترک را مشغول دارد
بحسوت چون یکی ازین دو قدرت پذیرد همچنانکه
جو اس ظاهر در خواب با خود چون بعضی امراض اعضا
رئیس که نفس متجذب شود بجانب مرض زیر اوتها
معارض یکدیگر اند چون بقوی متجذب شود از یکدیگر
بازماند چون بشهوة میل کند از غضب بازماند
و بعکس این و چون جو اس ظاهر متجذب شود
از جو اس باطن بازماند و بعکس این فی اجماع عرض
انت است که درین حال یعنی در وقت انجذاب نفس
بعضی امراض اعضا رئیس و معاونه طبیعت بند و

ب

یا بر کوه حواس متخیله لطنت یابند و نقشها مختلف
را در حس مشترک بنکارند و ممروران و مصر و عمان
صورتها می بینند که اگر چشم بر هم نهد همچنان بینند
پس این از سبب حواس باطنست و جن و غول
هم ازین صورت است که در حس مشترک حاصل شود از
متخیله پس چون معنی غیبی در نفس مصور شود بگشاید که
بند و ذی زایل شود و اثرش نماند و باشد که به
متخیله اشراق کند و از متخیله در حس مشترک افتد
و صورت غیب مشاهده کرده آید و باشد که صورت
بینند که سخن هر چه خوبتر می گوید و باشد که بدآهنگی
باشوند و یا مکتوبی بینند این جمله در حس مشترک افتد
و افتد که متخیله آنرا رها کند و بفضله او یا مانند او نقل
کنند و اگر در خواب بود تعبیرش حاجت افتد و اگر

۷۹
در بیداری بود تا ویلس باید و خواب عبارتست
از انجاس روح از ظاهر در باطن و هر که در
مکتوت فکری دائم کند و اولذات حسی و از
مطاعم پر هیز کند الا بقدر حاجت و بشب نماز
کنند و به بیداری شب مواظبت نماید و قرآن
خواند و تلطیف تر کند با فکر لطیف و نفس
را لطیف نماید و با ملاء علی مساجات و تملق کند
انوار بی پروا آید همچو برق حاطف و متتابع شوند
چنانکه غیر وقت ریاضت نیز آید و باشد که
صورتها خوب نیز بینند و انسان را از عالم
اعلی نهرت رسد و الله الموفق بالهدایه **مسئله یازدهم**
در احکام افلاک و عناصر اربعه مقدمه
در اصطلاحات هر موجود که قابل اشارت بود

از هیچ نوع قسمت پذیر نبود انرا نقطه
خوانند و اگر در یک جهت قسمت مدبر بود در
جهت دیگر قسمت پذیر نبود آنرا احاطه خوانند و آن
طول باشد یعنی عرض و اگر در دو جهت قسمت پذیر
بود یعنی در طول و عرض آنرا سطح خوانند و اگر در
سه جهت قسمت پذیر بود یعنی در طول و عرض و
و عمق آنرا جسم گویند نهایت جسم سطح بود و نهایت سطح
خط بود و نهایت خط نقطه بود و هر سطح که او را دو
خط در میان گیرند چنانک این دو خط بر نقطه بهم
رسند و هر دو یک خط شوند آن موضع البقا
ان دو خط را از سطح زاویه خوانند و چون خط منحنی
متناسب سطحی محیط شود چنانک در میان آن
سطح نقطه فرض توان کرد که هر خط مستقیم که از آن

نقطه بان خط برسد در همه جوانب متساوی باشد
آن سطح را دایره خوانند و آن خط را محیط خوانند
و آن نقطه را مرکز خوانند و آن خطها را شعاع
قطر خوانند و اگر آن خط از دو جانب محیط برسد
و آن دایره را بدو نیم قطع کند قطر خوانند و هر
جسم که سطح مستدیر با و محیطا سود متناسب چنانک
در میان آن نقطه فرض توان کرد که هر خط که از آن
نقطه مان سطح کشند بر اسقامه همه متساوی باشد
آن جسم را کره خوانند و آن سطح را محیط خوانند
و آن نقطه را مرکز خوانند و آن خطها را ایضاً
اقطار و چون خط مستقیم در دایره که بر کره باشد
عمود بود و بموضع مرکز گذشت و محیطا برسد
و چون کره در دو نقطه بر و ثابت بود آن دو نقطه

را قطب دایره خوانند و دایره عظیمه که میان
دو قطب بود آن دایره را منطقه خوانند خطی که
از قطب بقطب کشند داخل کره و بر مرکز بگذرد
محور خوانند **احکام افلاک** فلك جسم است کروی
محیط بان جسم دو سطح متوازی که مرکز آن دو سطح
یک باشد آنچه خارج است از آن دو سطح محدثت
نویسد و آنچه در اندرون اوست مقعر گویند و جمله
افلاک نه است اول فلك نهم است که فلك
الافلاک گویند زیر اجمیع افلاک در اندرون
اوست و فلك اطلس گویند زیر ادر و ستاره
نیت و بزبان شرح عرش خوانند و منتهای عالم
جسم است و وکته این فلك از مشرق بمغرب
و در یک شبانه روز تقریباً دو تمام کند و جمله افلاک

را بالعرض و وکته می دهد و بهم می گرداند و این وکته
را وکته یومی گویند و وکته منطقه این فلك را بسمت
و چهار قسم کرده اند و هر قسم ساعه زمان گویند
و منطقه آن فلك منطقه فلك البروج را در دو موضع
تقاطع می کنند یکی در سرجه و آنرا انقلاب رسمی گویند
و دیگر در سر میان و آنرا انقلاب فنی خوانند
و مابین الاقلابین دو انقلاب دیگر است یکی را
انقلاب صغری گویند و آن سر طمان است **و دیگر** را
انقلاب کبیری و آن سر جبری است **فلك هشتم** را
فلك البروج گویند زیر منطقه این فلك را
بدوازده قسم کرده اند هر قسم را برج نام کرده
و هر برج اسی قسمته کردند هر قسم را درجه گویند و
و جمله کوکب ثوابت درین فلك است غیر کوکب

سیاره یعنی زحل مشرقی مریخ اقیاب از عصر عطارد
قره و این هفت سیاره هر یک در یک فلک میگردند
و هر که این فلک البروج از مغرب بشرق است
و در مدتی صد سال یک درجه قطع می کند چنانکه
دو روزی در بیست و چهار هزار سال تمام کند و اگر
ثابتی که در وهست ارساری نتوان شمار کرد
ولیکن از آنجا که کواکب که در دست یک عصر از و صد
بیست و دو ستاره رصد کرده اند و تاثیر ایشان
را درین عالم ار له دش روزگار و صلح یا دشمنان
و این مردم و عیب و تنگی و ارزانی و غیر آن از سعادتی
و نحستی هم مولود که بوجود آید دانند و جهت تعریف
ستاره کان صورتها کردند و گویند که فلان ستاره
که در پای فلان صورت ما کونند فلان ستاره که در

فلان صورت است و مجموع صورتها که درین فلک
البروج است چهل و هشت صورت است بیست
و یک صورت در جانب شمال است و آن سیصد
و شصت ستاره است و دو انزده صورت در
منطقه این فلک است و نام صورتها حمل . ثور .
جوزا . سرطان . اسد . سنبله . میزان . عقرب
قوس . جدی . دلو . حوت . و این سیصد
و چهل و شش ستاره است و پانزده صورت
در جانب جنوب است و آن سیصد و شانزده ستاره
است و آثار طاعت کشتن ستاره کان بودند
بهمه دیگر بد یک شده **و اما نازل** ماه از ستاره
کان ثابت است بهر یک منطقه البروج و آن بیست
و هشت صورت است که ماه هر شش در منزلی باشند

و یک شب با قیاب مجتمع شود در یک درجه ناپیدا
 می بکشد و آنرا محاق گویند و چون مدار شماره
 درجه از آفتاب جدا شود پیدای می شود و آنرا
 غمخ ماه خوانند نام منازل اینست شریفین دو
 ستاره است بطن سه ستاره است شریانش
 ستاره است مجتمع همچو خوشه انکور در بران یک
 ستاره است سرخ هفده دو ستاره است
 ذراع دو ستاره است روشن نثره دو ستاره
 است طرفه دو ستاره است کوچک چهره چهار
 ستاره است زبره دو ستاره است صرف
 یک ستاره است عوایج ستاره است بزرگ
 غفر سه ستاره است قلب یک ستاره است
 روشن بزرگ زبانی دو ستاره است روشن

اکلیل سه ستاره است شوله دو ستاره است نغایم
 چهار ستاره است بده پاره که در خالی از ستاره
 سعد رانج دو ستاره است شایک ستاره است
 مؤلف دو ستاره است **اما و کات** که اک سیاره و مقدا
 ابو ام شان و دوری ایشان از زمین **و کات**
 افلاک این هفت ستاره سیاره از مغرب بمشرق
 است **زحل** ۹ م او شصت و هفت بار میچرخد ۹ م زمین
 است و دوری او از زمین نوزده هزار و نهصد
 و شصت سه بار مثل نصف قطر زمین است و در مدتی
 سی سال کرد فلک البروج بر آمد و یک دور تمام
 کند **مشتری** ۱۰ م او هشتاد و دو بار مثل ۱۰ م زمین
 است و دوری او از زمین چهارده هزار و دویست
 پنجاه و نه بار مثل نصف قطر زمین است و در مدتی

دوازده سال کرد فلک البروج بر آید و یک دور
تمام کند **متوج** ۹۰ م او مثل ۹۰ م زمین و نصف ۹۰ م
زمین است مقدار دوری او از زمین هشت هزار
هشتصد و بیست بار مثل نصف قطر زمین است و در مدته
دو سال و نیم کرد فلک البروج بر آید و یک دور تمام
کند **آفتاب** ۹۰ م او صد و سیصد و چهار بار مثل ۹۰ م
زمین است او از زمین هزار و دویست و ده بار
میل نصف قطر زمین است و در مدته سیصد و شصت
و پنج روز و ربع روز یک دور تمام کند و کرد
فلک البروج بر آید **زهره** ۹۰ م زمین سی و شش
بار میل ۹۰ م زهره است و دوری زهره از زمین
هزار و صد و شصت بار مثل نصف قطر زمین است
و در مدته یک سال و یک ماه کرد فلک البروج بر آید و یک

دور تمام کند **عطارد** ۹۰ م زمین هزار و دویست
بار مثل ۹۰ م عطارد است و دوری عطارد از زمین
صد و نوزده بار مثل نصف قطر زمین است و در مدته
یک سال و یک ماه کرد فلک البروج بر آید و یک دور
تمام کند **ماه** ۹۰ م او سی و نه بار مثل ۹۰ م زمین
است و در مدته است و هشت روز کرد فلک
البروج بر آید و یک دور تمام کند پس معلوم شد
که کواکب بعضی سیارات اند و آن رجل و مشتری
و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر است که
هر یکی مرکزینند در یک فلک همچنانکه قمر در نیکی و
و ایشان متحرک اند بجز که فلک خودشان و مقدار
که ایشان و مقدار ۹۰ م ایشان نسبت به زمین
و مقدار دوری ایشان از زمین معلوم شد چنانکه

ذکر رفت و اما آنچه غیر کواکب سیاره است
آنرا کواکب ثابته خوانند جمله در فلک هشتم است
نه فلک البروج کویند و در شش قدر نهاده اند
یعنی بعضی بالا بعضی اند و هم اوسط کواکب قدر
اول نود و سه بار میل هم زمینست پس بزرگترین
همه کواکب آن فابست بعد از کواکب ثابته که قدر
اولست و بعد از و شتری و بعد از و زحل و بعد از و
مزخ و بعد از و زمین و بعد از و قمر و بعد از و «
عطار و هر که خواهد تا دوری اجرام کواکب را
بفراخ و امیال محقق گرداند تواند کرد اندک بشرط
آنکه علم حساب و اقلیدیس دانند حکما ما تقدم و نحو
نصیر الدین طوسی و اصحاب او تحویل کرده اند اقرب
ابعاد اجرام کواکب بعد از اقرب قمرست از مرکز زمین

یعنی عالم کون و فساد و آن جهل و دهمزار و هفتصد
و نه فرسنگ است و اما از سطح زمین تا آنجا که بانند
یست از فلک چهل و یک هزار و چهار صد و سی
و شش هزار فرسنگ است اما دوری دورترین کواکب
ثوابت است که آن بیست و پنج هزار هزار و چهار
صد و دوازده هزار و هشتصد و نود و نه فرسنگ
است این جمله که ذکر رفت از کتاب مذکور خواهد
نصیر الدین طوسی نوشته شد در عالم هیبه **فصل**
مکان عبارتست از سطح ظاهر محوی که مماکن باشد
سطح باطن حاوی را یعنی مکان آنست که جسم در
متکون شود یعنی فروز آید و فلک الافلاک که محدود
جهازت بالای او جسم نیست منتها عالم جهازت
و او را مکان نیست و مکان جمیع افلاک منتهی بایست

و ممکن عناصر اربعه یعنی آتش و هوا و آب
و خاک منتهی بصلت قمر است و مکان موالید مثلا
یعنی جماد و نبات و حیوان میان هوا و خاک است
یعنی بر روی زمین است بعد ازین می یابد و نیست که
صحر چشم را شکل لازم بود زیر جسم متناهی است
و هر متناهی را شکل لازمست اگر جسم بسیط بود
یعنی متشابه الا ۹ آ بود شکل طبیعی او کره بود و اگر
مرکب بود طویل القاصه یا غیره بود و جماعتی گویند که
مکان خلاصه فرست و افلاطون گوید که مکان بعد موجود
مجردست از ماده و این دو قول باطلست اما خلاصه
محض بودن باطلست زیرا خلا قابل زیاده و نقصانست
زیرا ما بضرورت می دانیم خلایی که میان دو دیوار است
اعظم است از خلایی که میان دو طرف یکس است

چون خلا قابل زیاده و نقصانست از قبیل کم باشد
و کم عرض است که قابل انقباض است و عرض موجود است
عدم محض باشد و اما خلا بعد بجز دست بودن باطلست
از بهر آنکه مقدار قائم بذات خود نمی باشد بل که ثابت
مقدار را از ماده چنانکه ذکر رفت و حکما اوایل
بر عدم خلا حجت می آورند بامور که مشاهده است
و از عجایب است که آن امور حاصل می شود بسبب تلایم
صغایح اجسام همه دیگر وجهی که خلا ممکن نشود درین
اجسام یکی از آن امور مشاهده است که چون انایی
بازند که دهانش تنگ باشد و در زیر آن اما سوراخ
خفا آئینک بود چون انار را سر آب کنند و آنکه سر
انار را محکم ببندند آن از سوراخها انار فرو نریزد
چون سر انار را بکشایند آب از سوراخها انار فرو

رید و چون سر امان بسته شود مواد ریابد و آسیرید
اگر آب ریخته شود خلا لازم اندر اندرون اما و خلاست
پس آب ریخته نشود و از آن امور شاهد که دلاله می کند
بر عدم خلایکی اینست که هر گاه که احد طرف انبویه
را در آب بنجم و طرف دیگر را در دهن بنجم و آن گاه
بکیم آب منجذب شود بر بالا آید بکندن و اگر خلا
بودی آب بر بالانی نری و از آن امور شاهد که
دلاله می کند بر عدم خلا هر گاه که سر انبویه را در
در آدریم و که در آن در سر انبویه را محکم سدیم بچینه که
هیچ مواد ریابد و آن گاه با سوه هوا را که در اندرون
سه است بکشیم بکندن چون هوا منجذب شده
بالا آید سطح مستوی هوا شده سیه شکسته شود
این جمله که ذکر رفت دلاله می کند بر عدم خلا و چون خلا

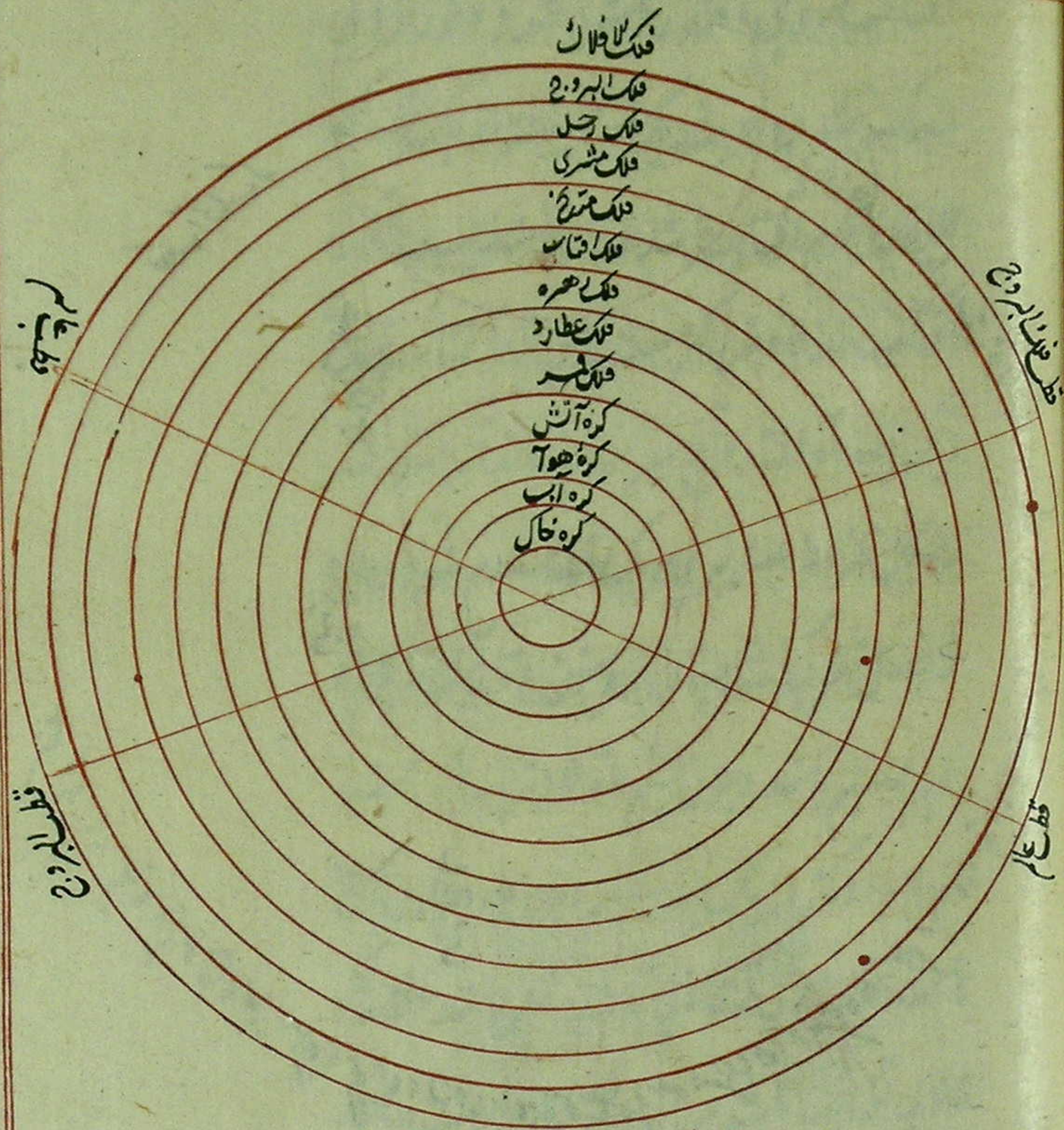
باطل باشد مکان بعد مجرد از جسم بودن باطل باشد
پس عالم ملا باشد **فصل** فتن الا فلک که
محد وجهات است جسم بسیطست قابل و که مستقیم
نیست اگر محدود جهات قابل و که مستقیم باشد
انتقال او را از جهت بجهت دیگر جایز باشد پس آن
دو جهت و اجبت او را که ثابت باشد با صحت و که
مستقیم باشد و مستقیم باشد مجرد پس آن دو
جهت مساوی محدود که عارض کردیم بوده باشد
بس محدود جهات جسم بسیط است مرکب نیست از
اجسام طبایع مختلفه اگر مرکب از اجسام مختلفه
الطبیعی باشد او را اجزا باشد ذوات جهات
سابق بر محدود و صریکی را از آن اجزا ممکنه مختلفه
باشد که طالب باشد طبعا جهت آن مکان را پس

آن همه محرد باشد محرد که مافرض کردیم محرد
باشد مهذا خلف چون برهان قاطع معلوم
شد که هر که مستقیم بر افلاک متمتع است احسام
افلاک فوق و التیام و تخلف و تکاتف و نوا
و ذبول قبول کنند از بهر آنکه این جمله مستدرم
هر که مستقیم است چون هر که است افلاک
برنج واحد است اشتداد و ضعف و رجوع و
عود و توقف و فوج از حیز واحد و
اختلاف حال نباشد بل که متحرک باشد ابد
بر جهت واحد هر که دوری ارادی شوق بر معشوق
اول جل جلاله عشق ابته است بجنور حصره ذات
و شوق هر که است همیم آن بخت و مشتاق حیر
را باقی باشد و چیزی را نایافته چون تمام یافته

باشد شوق باطل شود و نفوس افلاک عاشق
عقولند و عقول عاشق عقل اول و عقل اول
عاشق واجب الوجود و واجب الوجود عاشق ذات
خود و معشوق دیگر آن و کمال لذت او راست
تعالی شانه و بعد از ولذت عقول است و ایشان
را شوق باشد که بالفعل اند و هیچ در میان بالقوه
نیست و بعد از میان شوق و لذت نفوس افلاک
راست که شربت دوستی نخوردی پرخ این همه دور خود بگردی
و رازی عشق حق نبودی اختر حرکت جان نودی
پس اختر و پرخ عاشقانند افلاک همه موافقاند
فصل در تعریف زمان زمان عبارتست از
مقدار هر که فکلی و هر که حسیه است غیر فارذات
یعنی ذات او بوجدی آید و منقضی شود و زمان

باشد در حال عدولش و این باطلست و زمان انهای نیست برین دلیل که ذکر وقت

صورت افلاک و عن صرا بر به آید و رون آت



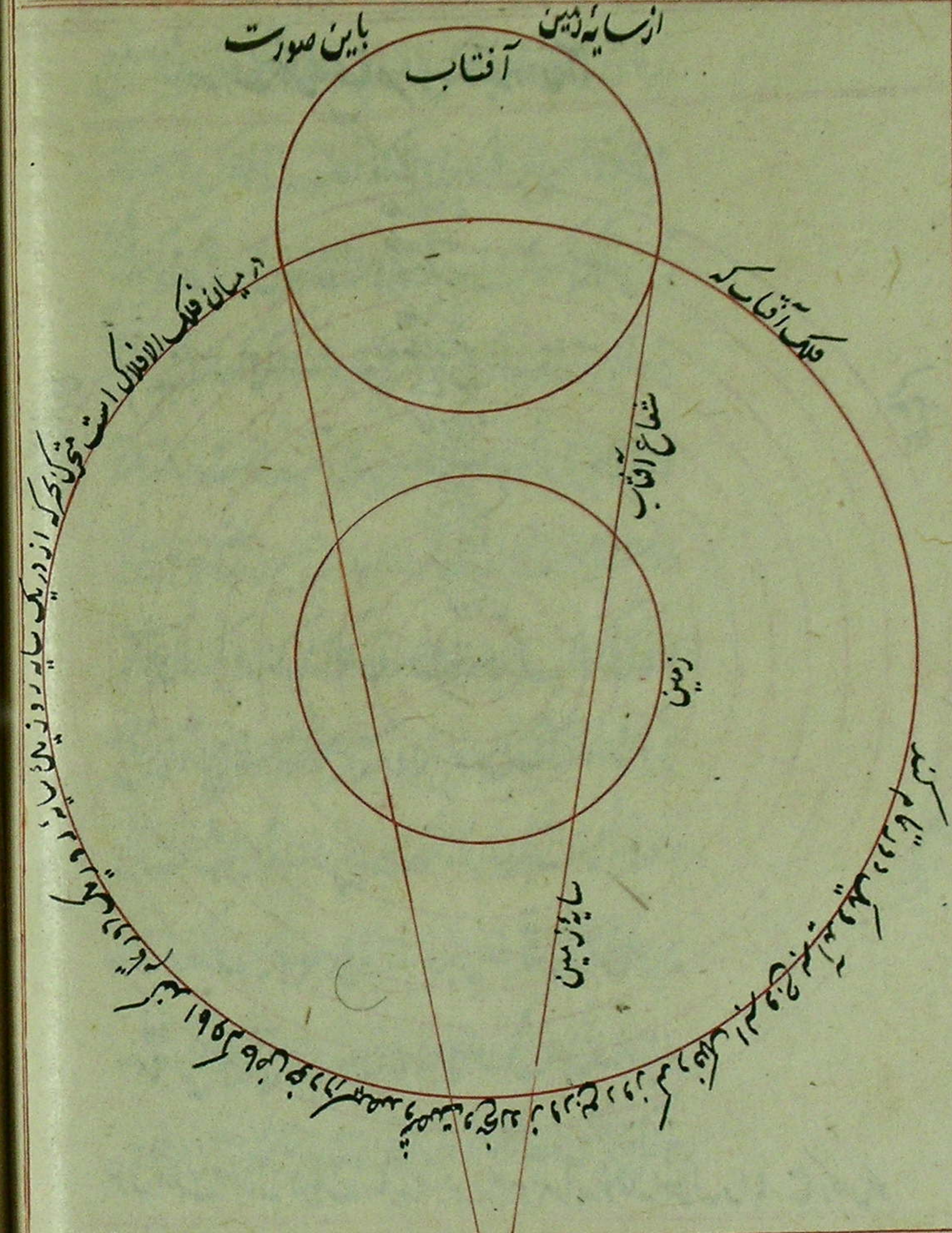
چون فلك الافلاک در یک سایه و کره زمین بر آید و جمله افلاک را با ستارگان بهم

دایم الوجود است بر سبیل انقضا و تجدد و لابد است
 زمان را از حافظه فلك با منقطع نشود که عنصری منقطع
 می شود اسرع و کات و که فلك الافلاک است که
 جمیع افلاک با کواکب در اندرون او است از مشرق بمغرب که می کنند در یک
 شبانه روز تقریباً یک دور تمام می کنند و جمله افلاک را کواکب با و بهم می کنند
 و زیر زمین می شود و با آله زمین بر می آید و ثبت روز بیکه
 او است و نیست و چهار قسم کرده اند هر قسم را عتق خوانند و با
 افلاک کواکب از مغرب مشرق می کنند و یکسال چهار
 نزدیک در آن فلك البروج را در مدینه سیصد و پنجاه روز و پنج روز
 و نگاه بمرکز از یک دور را فلك البروج را در مدینه سیصد و پنجاه روز و پنج روز
 یعنی حال چهار از نهایت ماضی بدیه استقبال و در نهایت تا گذر زمان
 بدایه و نهایت نیست اگر زمان بدایه باشد عدم زمان باشد پس از وجود زمان
 بعکس که جمع نشود ماضی و این از خواص تقدم زمان است که موجود

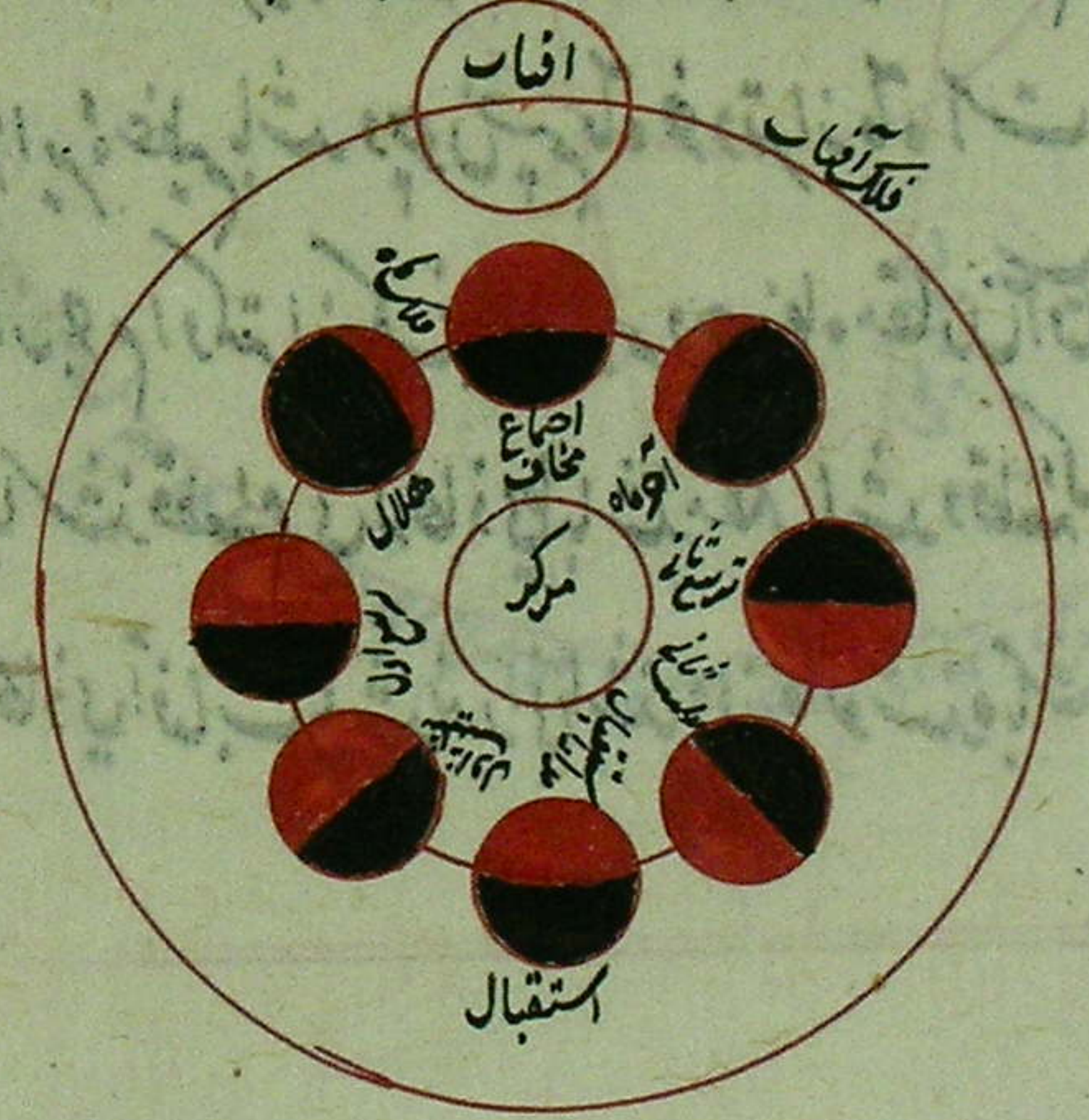
در کیفیت زیادتی نور ماه و نقصان او بزم ماه کرده

است کثیف صقیل غیر نورانی مانند آینه چون نور
 آفتاب بر روی افتد روشن شود و نور از وی
 منعکس شود و همیشه یک نیمه تا بیشتر از یک نیمه که
 محاذی بزم آفتاب باشد نورانی باشد بسبب آنکه
 آفتاب از ماه بزرگتر است پس نور آفتاب بر زیادتی
 از یک نیمه ماه افتد و آنچه غیر نورانی باشد آنرا سایه افتد
 بر شکل مخروط صنوبری بر یک نقطه منعدم شود و دایره
 که فصل مشترک باشد میان روشن و تاریک از بزم ماه
 دایره عظیم باشد و چون جسم ماه خودتر از ماه است
 از بزم او کمتر از یک نیمه سنیم و چون ماه مقارن آفتاب
 باشد قطعه مری که محاذی باشد مظلم باشد و قطعه که
 محاذی آفتاب باشد نورانی باشد و از ماه روشنتر باشد

می کرد اند چون آفتاب بالا زمین بود دور باشد و چون زمر زمین بود دست باشد و شمس را



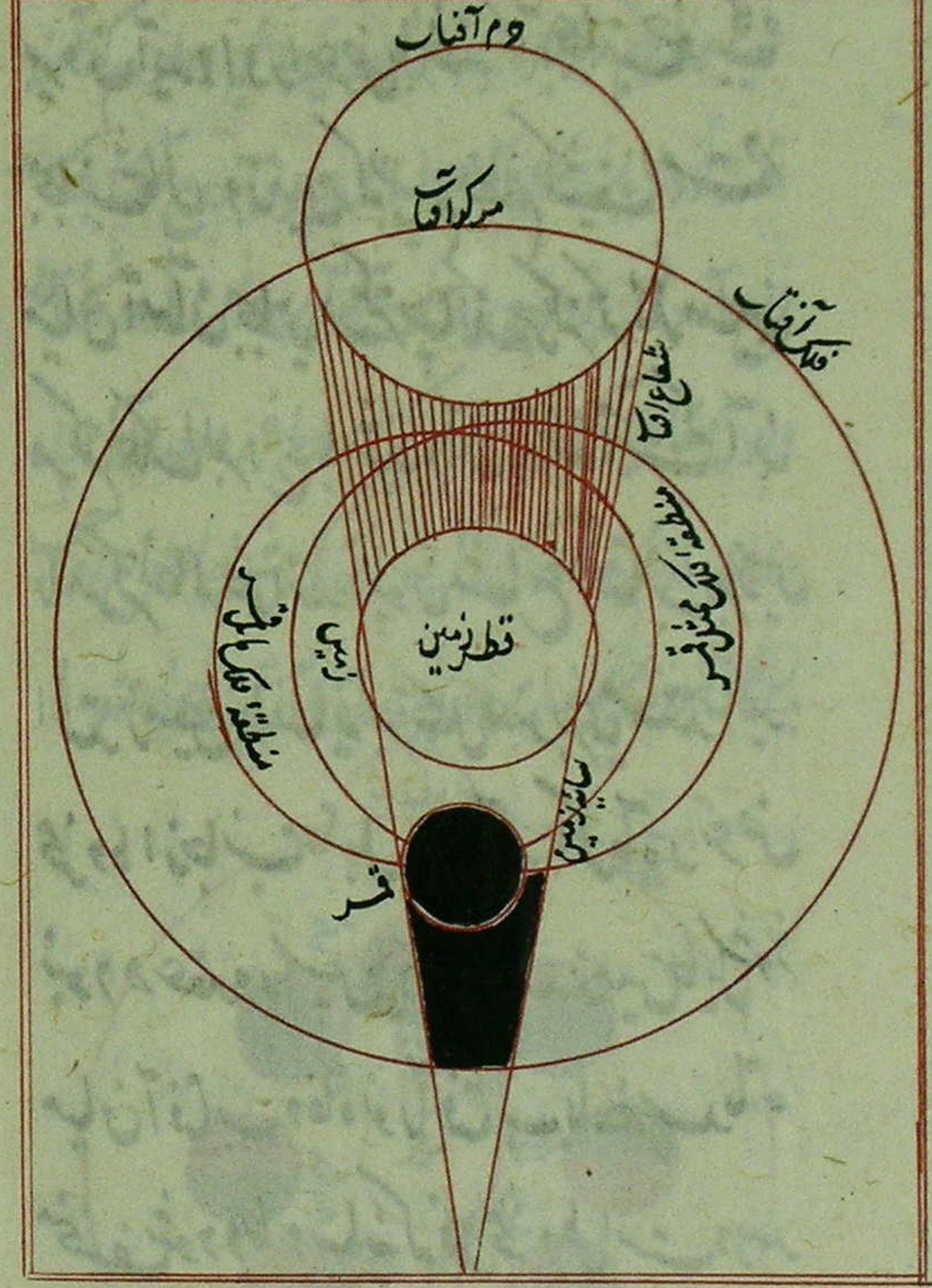
و آن محاق ماه بود چون از آفتاب دور شود قطعه
 که از ماه نورانی باشد محاذی ماست و آن قطعه باشد
 میان دو دایره مذکوره که متقاطع شوند یک دایره
 ضیا و ظلام و دیگر دایره موی و غیر موی و مادام که آن
 قطعه خود تر باشد شکل ماه هلالی باشد چون تریج آفتاب
 ربع ماه روشن بود چون بتشدت آفتاب شدت ماه روشن بود
 و چون مقابل آفتاب شود تمام نور کیر ذبرد باشد و بعد از آن چون
 مقابله باز کرد از اندک اندک نور ماه کتر شود با اجماع آفتاب
 پس محاق شود نورش نباشد و صورت ماه با آفتاب نوزده شود



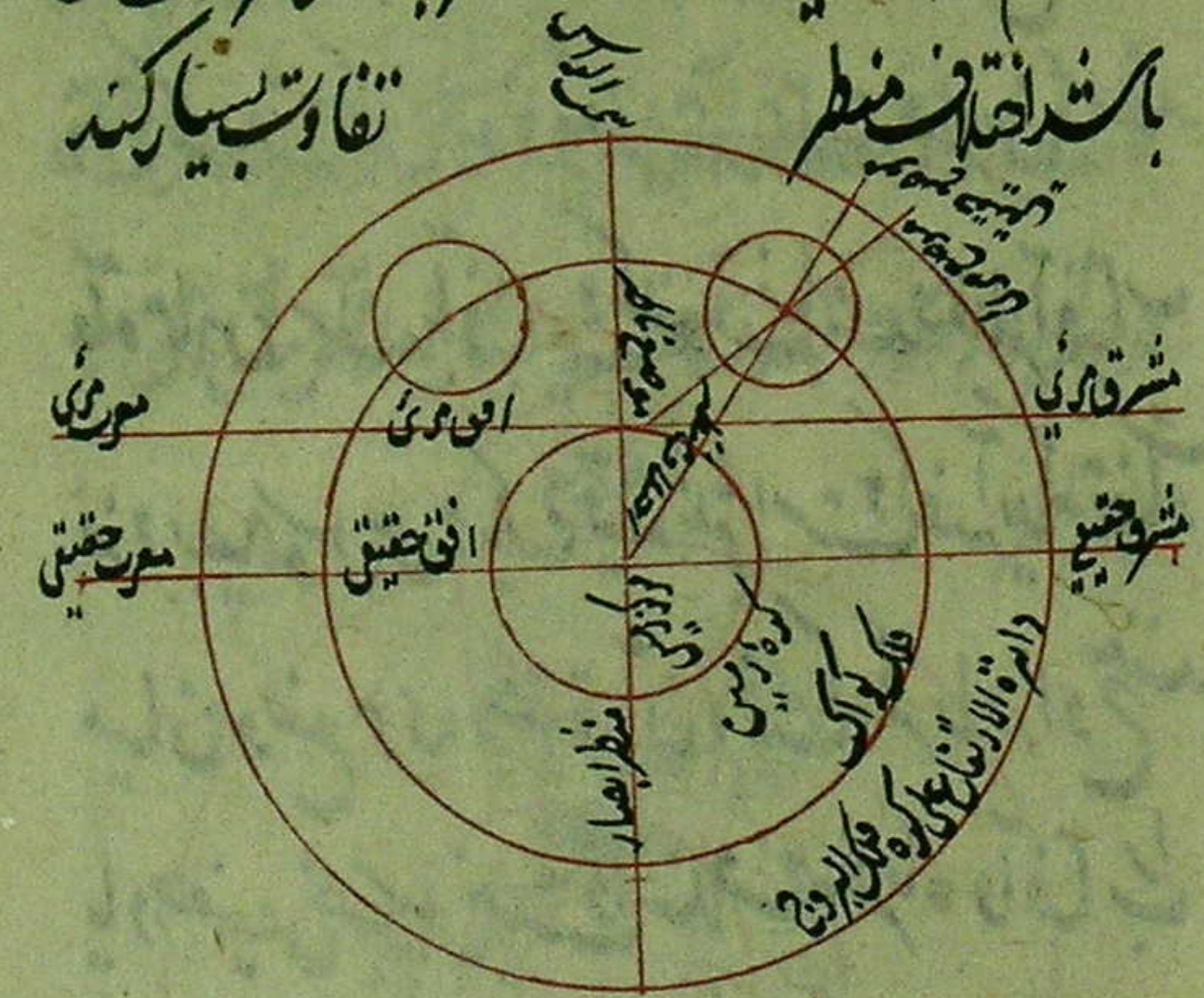
هیات خسوف ماه آفتاب همیشه در منطقه البروج
 و که می کند و او را عرض نبود و ماه گاه در منطقه البروج
 و که کند و او را عرض نبود و گاه از منطقه البروج
 بیرون آید و او را عرض باشد گاه بجانب جنوب گاه
 بجانب شمال و زمین که جسم منظم کثیف است در
 میان آسمان بجای مرکز چنانکه مرکز کرده زمین
 مرکز فلک البروج باشد و آن نقطه است که آن
 را مرکز عالم خوانند و چون شعاع آفتاب بر زمین
 افتد زمین را سایه بر شکل صنوبری میسازد
 مخروطی از جانب مقابل بدید آید اگر ماه را عرض
 نبود در عقده را پس سایه باشد زمین حایل شود
 میان آفتاب و ماه نور آفتاب بامه نرسد ماه
 منخسف شود و سایه که ظل مخروطی است در بعد

ابعد عطاره منعدم می شود و ارتفاع او
دو است بار مثل نصف قطر زمین است

صورت خسوف قمر زمین حاصل شد از افتاب و حرکت



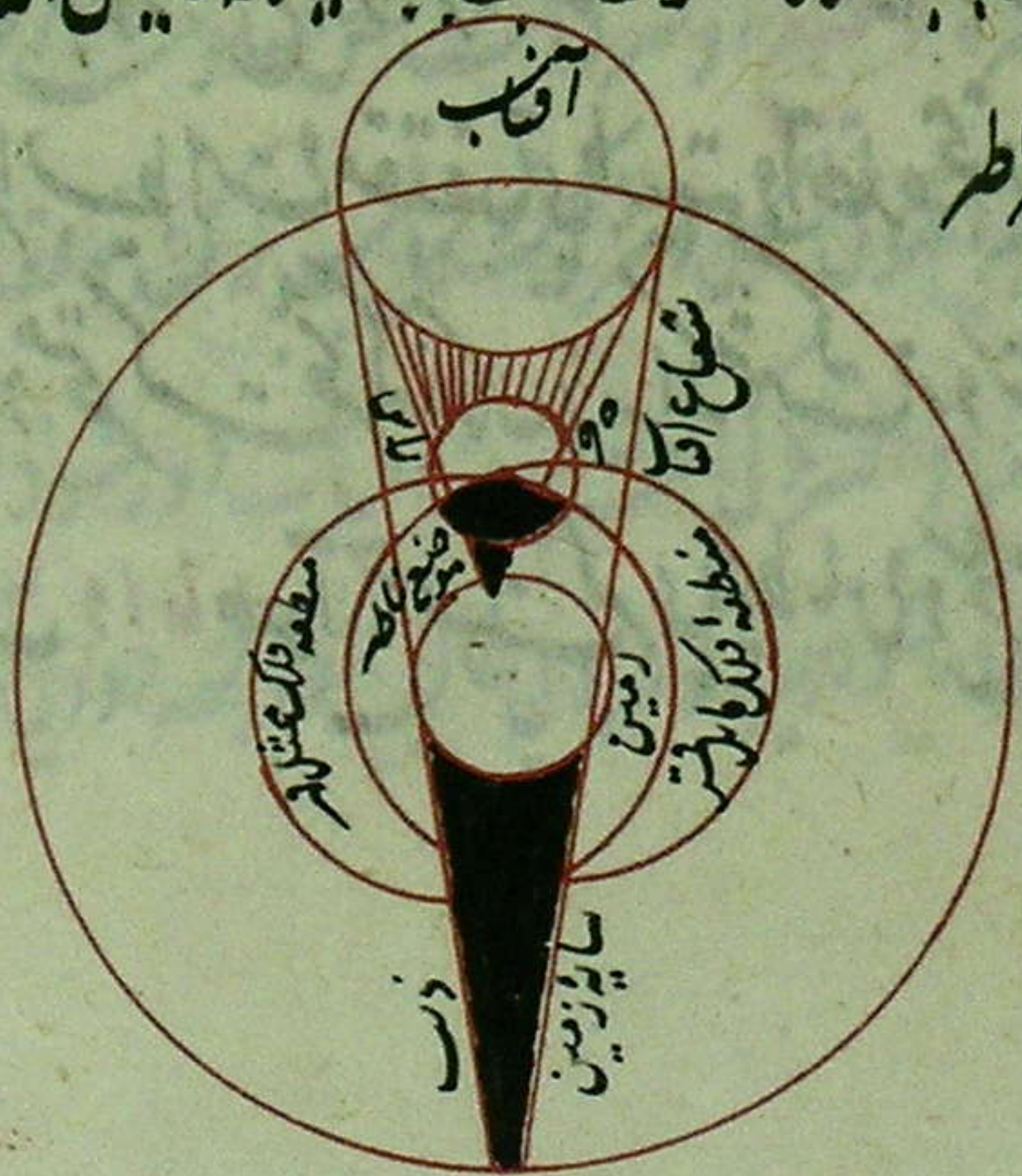
کلام در اختلاف منظر زمین را قدر محسوس نیست افلاک که
بالای فلک آفتاب است مکانشند شمس و آنه باشد در میان آنه برکت المثل
و در آن افلاک که زیر فلک آفتاب است قدر محسوس از دس موضع زمین
غیر موضع حقیقی او نیست خطی که از مرکز زمین بر آید و یکم افلاک بر خطی که
از نظر ناظر بر آید و یکم افتاب رسدخ تفاوت بود میان هر دو موضع آنرا اختلاف
منظر گویند اما اختلاف منظر در فلک آفتاب تفاوت کند و اما تفاوت در فلک آفتاب
بود یعنی خطی که از مرکز زمین بر آید و یکم قمر رسد خطی که از بقعه ناظر بر آید
و یکم قمر در میان دو خط اختلاف منظر باشد و اگر قمر از مرکز زمین
باشد اختلاف منظر تفاوت بسیار کند



«دهینه کسوف آفتاب هر گاه که اجتماع آفتاب و ماه
 باشد به روز نزدیک و اس مانده خلی که از ابصار بر آید
 بحرم قمر بگذرد و با آفتاب نرسد پس قمر حایل شود میان
 آفتاب و ابصار مردم ازین جهت آفتاب را منکشف بینند و
 وان اجتماع مری باشد نه حقیقی و تفاوت میان هر دو بقدر
 اختلاف منظر باشد در طول یا در عرض یا در هر دو و باینکه
 عرض مری قمر از موضع مری آفتاب کمتر باشد از مجموع
 نصف قطر آفتاب و نصف قطر ماه با کسوف واقع شود
 و الا کسوف ممکن نبود و اگر بقدر نصف قطر مری باشد
 ماه تماس باشد با آفتاب و کسوف نباشد و قطر آفتاب
 نزد بیطیموس سی و یک دقیقه ثلثی است و گفته آید که تفاوت
 میان موضع مری و حقیقی آن وقت که قمر را در او می بینند
 یا در حقیقت محسوس نیست و اختلاف منظر ماه و آفتاب را

در دایره ارتفاع کمتر از سه دقیقه یافته اند و قطر ماه
 در بعد ابعدهم بقدر آفتاب یافته اند و در بعد اربع و سیج
 دقیقه و ثلثی پس اگر ماه در بعد ابعدهم تا ثلثی جمع شود
 بحسب رویه چنانکه خط از ابصار بر مرکز ماه بگذرد و مرکز
 آفتاب رسد تمامی قطر ماه بر قطر آفتاب منطبق شود
 و همه آفتاب منکشف شود و آنرا هیچ مکث نبود و اگر
 در حقیقت باشد کسوف اندک مکث بود و اگر قطر ماه
 در رویه کمتر از قطر آفتاب بود باشد خدقه نورانی از آفتاب
 مانده باشد منخسف باشد آن وقت بوزه باشد آفتاب در بعد اربع و ماه
 در بعد ابعدهم در صورت کسوف آفتاب سبب حیوله ماه میان آفتاب

و بقدر منظر



احکام عناصر اربعه و بیان طبیعت و مکمل و مواضع هر یکی
 اما آتش مکان او نزدیک زیر فلک قرمبه است پس بر آن
 احتراق ارضه که متصاعده می شود بر دیگر فلک چون سوخته
 نبود فروز آید گویند ستاره افتاد باشد که فروز نیندند
 و مانند دور آن فلک دور کند و در تحت ستاره باشد
 گویند ستاره کیسور را طلوع کرد و ارضه جاست
 مرکب ارضه و آو آو زمین که متخل شده باشد از زمین
 بسوی آفتاب **اما** طبع او گرم است زیر احسن معلوم است
 و خشک است زیرا که گرمی رطوبه را فانی می کند و بجز
 مجاور شود بطبع خود که داند **اما** شکل او کره است
 زیرا بسیط است مقتضای طبیعت و آحاده مختلف می
 شود متحرکست بحر که فلک زیر که شهب که در وقت متحرک
 است **اما** طبع او جسمت گرمی محیط بان و سطح متواری

محدث آن سطح تماس مقعر آتش و مستدیر و مقعر او
 تماس محدب زمین و مستدیر نیست بسبب که همافزود
 نوحه که در زمینست **و طبع او** او گرم است و رطوبت افادیل
 بر آره او است که هر که می کند بر بالا و اما دلیل رطوبه
 است که قبول شکل و ترک شکل سهولت کند **اما**
 آب شکل او کره است زیرا کسی که را یک بحر بود چون
 نزدیک کوه آید اول سر کوه را می بندد پس از آنک فرود
 کوه را بیند و چون آب را بالا بیند از بند چون فرود
 آید بطبع خود گردد همچو کوی کوی فروز آید قطره
 قطره **و طبع او** سرد است بحسن معلومست و رطوبت
 زیرا قبول شکل و ترک شکل سهولت کند و مقتضای
 طبع او افسردگی است چون آفتاب دور شود از زمین
 افسرده شود زیرا که سردی غالب شود چنانچه دوری آفتاب

از زمین و هوای که علقی آب و زمینست سرد شود و
و چون آفتاب بر دیک زمین آید آب و زمین گرم
سوند آب همان کیر ذریه آب کریست و زمین کریست
دو کره بر سر یکدیگر نیستند که کند سیلان آب از آن است
و موضع او بالای زمینست زیرا که آب خفیف و زمین
ثقیل حقه طلب صعودی کند چنانکه هوای آتش محیط
هوایست بایستی که آب محیط زمین بود بکل یکسان بعمایه
حق سبحانه و تعالی بر حیوانات متفلس آن اقتضا کرده که
این مقدار مشکوف شود از زمین که بیشتر از ربع است
کافال عا و جعلنا الارض محادا و اجمال او تا دأ
اما زمین طبع او باز د است برود و او خ معلومست
و یابست زیرا سوره کیفیت است که قبول شکل و ترک
شکل سو کند و زمین همچنین است و شکل او گریست

و چون

و زمین مستقیم نیست در طول از مشرق بمغرب
و الا طلوع آفتاب در جمیع بلاد متساوی بودی لیکن
متساوی نیست زیرا بطلمیوس در زمان اسکندر
لسوف معین را بمنجان گفته است رصد کرده اند
در فاسان در وقت حاشی آفتاب که فاست در رم
بین صدویین گرفته شد و در اندلس مغرب بر دیک و
پس معلوم شد زمین کریست طلوع آفتاب در جمیع بلاد
متساوی نیست و زمین مقعر نیست و الا طلوع آفتاب
بر اهل مغرب پیش از طلوع بودی بر اهل مشرق دلیل
دیگر که زمین کریست و ندره بجانب شمال قطب شمالی
را مرتفع می باید و قطب جنوبی را منحنی باید و اگر کسی
بجانب جنوب رود و قطب جنوبی را مرتفع می باید قطب
شمالی را منحنی چون زمین کریست سهیل که نزدیک قطب

جنوبی است در بلاد روم بیدار نمی شود چنانکه جدی که در
قطب شمالی است در نوبت بیدار نمی شود چنانکه جدی که
به دایک قطب **اما موضع** زمین در وسط فلک اعظم است زیرا
جسیع کواکب در جمیع نواحی زمین هر یک قدر است
پس معلوم شد که زمین کره است و آن اکثر سطح زمین
را محیط است و عمده هر یک از یک سطح زمین
و آن ربع را ربع مسکون خوانند چون مرکز زمین که
فلک اعظم است بر سطح معدل النهار بر سطحی که محیط باشد
بر زمین دایره احداث کند آن دایره را خط استوا
گویند و چون دایره عظیم از قطب بقطب فرض کنند
سطح آن دایره هم بر زمین دایره احداث که قطع
خط استوا کند بر زوایا قائمه و زمین منقسم شود
پنج ربع و این ربع مسکون شمالی است زیرا

۴۶
بطلمیوس سایه اعتدالین را در نصف النهار
بجانب جنوب سایه است و طول این ربع مسکون
از جرایم خالدهات بقدر نصف دور است زیرا
از حکاکانی که بمنزله مشرق رفته اند نیدر
خوض کرده اند از صاع حوادث فکلی را مثل خسوف
که واقع شد در مشرق آن تعیینه چون در جنوب واقع
شد بقدم خسوف مشرقی بخسوف مغربی زیاده از
دو اندر ده ساعه نیافته اند ازین وجه معلوم شد که
طول ربع مسکون زیاده از نصف دور نیست و آن
صد و هشتاد درجه است بدرجات فلک البروج
و عرضش از خط استوا تا نقطه محاذی قطب معدل
النهار بود و آن ربع دور بود و هر چند این ربع
ربع مسکون خوانند اما تمامی این ربع معرور نیست

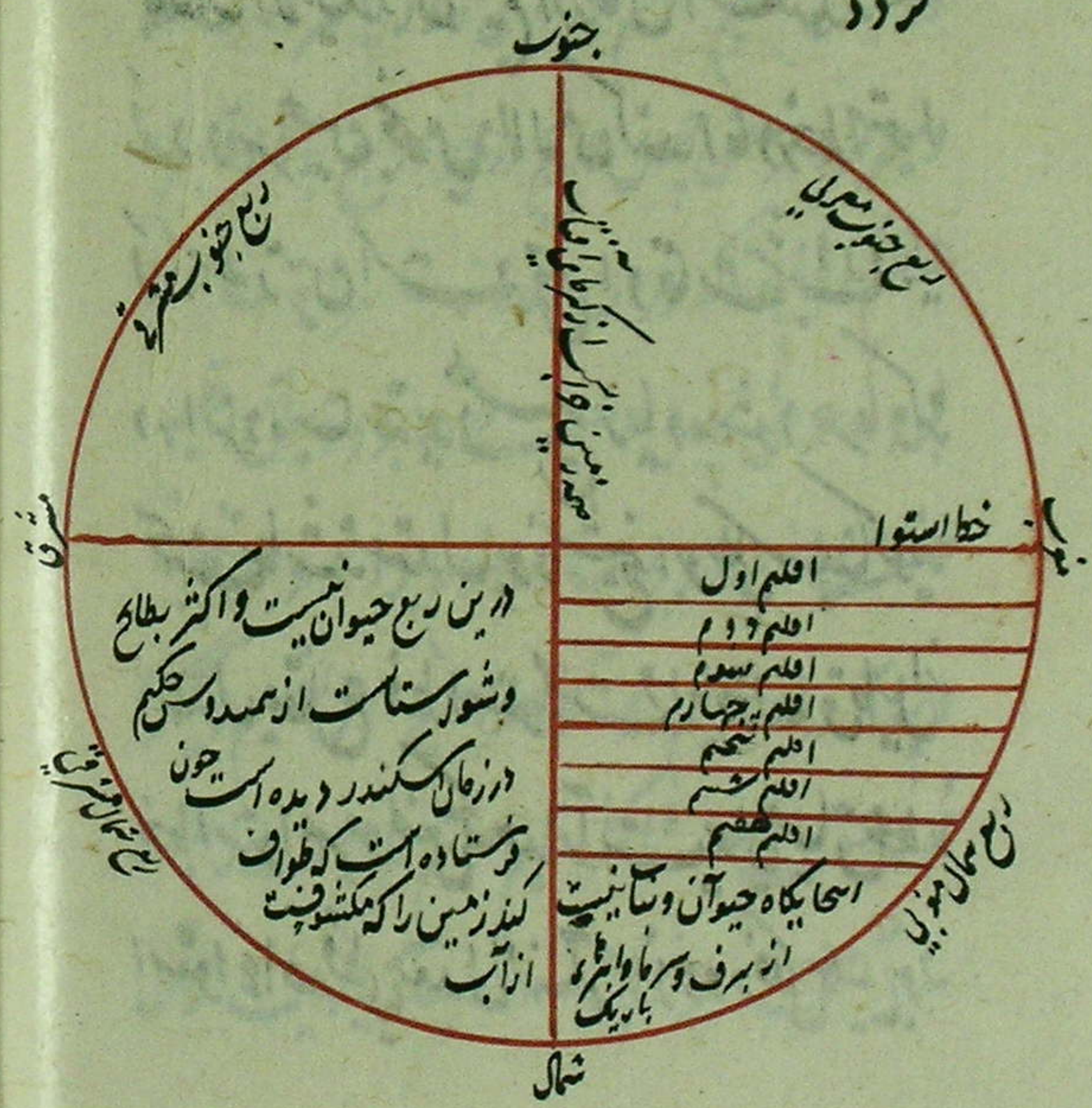
بل که بعضی از آن در جازب شمال از فردا سرگامان نیست
که حیوان باشد و آن مواضع است که عرض آن
مواضع یعنی بعدش از خط استوا زیاد از تمام
مثل کل بود و آن شصت درجه بود و کسری و این
معد از نیر که معمور است چه دریاها در میان بسیار است
و رودها و نباتات و شورهستانها و کوهها و دینها
سبب آن عمارت ممکن نبود و دریا را که ساحل
زمینست محیط خوانند و اهل این علم این ربع را
که معمور است بر اقلیم سیمه قسمته کرده اند
طول از ۹۰ این خالدا ت گرفته اند که منتهای
عمارت عالمست و عرض از خط استوا که وسطه
زمینست تا خط اقلیمی درخت مدار را که کوی باشد
اقلیم سیمه اقلیم اول آنجا بود که در اری روز

دوازده ساعته بود و عرض یعنی بعد آن موضع
از خط استوا دوازده درجه چهل دقیقه بود و درین
اقلیم اول در اری روز سیزده ساعته بود و عرض
سازده درجه و نیم اقلیم **دوم** آنجا بود که در اری
روز سیزده ساعته بود و عرض بیست درجه و ربع
و در میان اقلیم دوم در اری روز سیزده ساعته نیم
بود و عرض بیست و چهار درجه و کسری اقلیم **سوم**
آنجا بود که روز سیزده ساعته و نیم بود و عرض بیست
و هفت درجه و نیم و در میان اقلیم سوم در اری
روز چهارده ساعته بود و عرض سی و سه درجه بود
اقلیم **چهارم** آنجا بود که در اری روز چهارده
ساعته و ربع بود و عرض سی و سه درجه و نیم بود
و در میان اقلیم چهارم در اری روز چهارده ساعته

ونیم و عرض سی و شش درجه و ربع اقلیم پنجم
آنجا بود که روز چهارده ساعت و نیم و ربع عرض
سی و نه درجه و میان اقلیم پنجم درازی روز پانزده
ساعت بود عرض چهل و یک درجه و ربع بود اقلیم
ششم آنجا بود که روز پانزده ساعت و ربع بود
و در میان اقلیم ششم درازی روز پانزده ساعت
و نیم بود عرض چهل و پنج درجه و ربع بود اقلیم
هفتم آنجا بود که درازی روز شانزده ساعت
بود و عرض چهل و هفت درجه بود میان اقلیم
هفتم روز شانزده ساعت و نیم بود و عرض پنجاه
و چهار درجه و نیم و آخر اقلیم اول اقلیم دیکه
که در عقب اوست اکثر اقلیم هفتم قریب است از سبب
سرمه سخت و برف و دره و ابرها باران و از آن

سوی که اقلیم هفتم است روزی درازی شود چند
عرض زیاده شود با نخایی رسد که یک ماه روز یک
ماه شب باشد با کمی رسد که شش ماه روز باشد
چون آفتاب در بروج شمالی بود و شش ماه
شب بود چون آفتاب در بروج جنوبی بود این
جمله را از همیذوس حکیم در زمان اسکندر مشاهد
نزد و بر همین نحو می دلاله می کند اما در خط استوا
که وسط زمین است در جمع اوقات شب و روزی
دوازده ساعت بود هیچ زیاده نشود سرما و گرما
سخت نباشد معتدل بود شیخ ابو علی سینا گویند
اعدل بقاع خط استواست و اما در افاق مایل از
خط استوا هر موضعی که مدار آت یومی میان خط
استوا و احد قطبی معتدل النهار بود دور فلک مایل بود

طلوع و غروب آفتاب جمالی باشد و آنجا یک
 که مدارات یومی نزدیک قطب بود و در فلک
 رجوی بود هیچ شیشا شد و ایام روز بود زیرا آفتاب
 زرد افق کرد و غروب بکند چنانکه نباتات نشکند
 نزدیک قطب شمالی است غروب نمی کند و اقوی
 زرد



بیان آثار علوی شعاع آفتاب مقتضی سخن است
 چون شعاع قوی بود بسوزاند آنست که چون آینه
 پولاد را بر آفتاب بدارند و بروی آینه پند
 سوخته شود و اگر شیشه از آبکینه صافی بر آب کند و
 بروی او پند نهند سوخته شود چون شعاع آفتاب
 قوی بود و بر آبها و زمینها تر که محاور آب بود برسد
 تحلیل کند آبها را و هوای منقلب کرد و وقت
 شود بخار گویند و چون کار بطبعه بار در مهری
 برسد متکاثف شود بسبب سردی که رسیده باشد
 و جمیع بوز آنچه مجتمع بود سحاب شود و آنچه متقاطر
 بود بار آن شود و اگر مان بحار متصاعد سرد باشد
 پس از اجتماع ابرها برف شود و اگر بعد از اجتماع
 ابرها سرد باشد و برف شود متکاثف شود و چون

فروزمی آید که می شود و اگر بخار بسیار و متقاع
نبود و سرما سخت باشد صباب بود و اگر آن بخار
اندک باشد و شب سرد باشد متکشف شب نم
بود و اگر شب سرما سخت باشد و بخار منجمد شود صقیع
شود و اگر سرما نبود آن بخار متکشف شود هوا کرد و
بماند و اگر آفتاب بر منهنها خشک باشد و عارة
شعاع درواثر کند تحمیل کند اما آباری را که در آن
زمینها خشک بود آتش بود و چون بهو آفتاب شود
دخان خوانند و اگر دخان سحار منجمد شود و سرد و متقاع
شوند و طبقه بار در زمهریری برکنند بخار صباب شود
و دخان در صباب محتبس شود و اگر دخان باقی ماند
در طبیعت خود بجز عارة لطف کند که بالا رود بسبب
عارة صباب را بدرد در شش رعد حادث شود

و رعد آواز ابر بود که حادث شود بسبب قلع و
و محاکاة دخان و صباب مهملیکم را و اگر دخان در عارة
بطبیعت خود نماید و یارد شود ثقیل کرد طلب نزل
کند صباب بدرد بدستی رعد حادث شود و اگر دخان
و که کند بخت و صباب محاکاة کند بختی که مستعد صور
آتش شود اگر دخان لطیف بود برق حادث شود
و اگر غلیظ بود صاعقه حادث شود و اگر دخان در
طبیعت خود مانده باشد در عارة و در لزوجه و دهنیه
لو کردی بود و صباب را دریده و بکرة آتش برسند
و از زمین اتصالات منقطع شود و اگر لطیف بود
و مستعل شود و اسعال در و باقی باشد بر صور استا
نماید که بر زمین افتد انرا شهاب گویند و اگر دخان
غلیظ بود و مستعل بشود بل که محترق شود و در اترق

ناید چنان نماید که ستاره کیسودار و با ستاره مدار
و یا حیوانی سرودار و باشد که روزها و ماهها مانند
زیر ستاره بیستد و دور کند بد و در آن فلک و باشد که
در آسمان سرخی نماید و اگر ماده غلیظ بود سیاهی باید
مجموعه و اگر از زمین اتصالی منقطع شده باشد
و در کوره آتش سوخته شود شعله آتش شود و بر زمین
فرو افتد چنان نماید که از آسمان بر زمین آتش فروز
آید آنرا اویق گویند **باب** حدوث ماده
حرارت یکی است که ماده دخانی که متصاعد شود
در طبقه مازده ثقیل شود بملاقات بروده طلب نزول
نشد چون فروز آید توج مهوا شود با و حادث شود
دوم سبب حدوث ماده است که ماده دخانی چون
بگوانتر رسد که دوری فلک رد کند و باز گرداند

هوا توج کند با حادث شود **سوم** است که بخل
هوا باشد سبب شکست فلک هوا آمدن دفع سودا از جانب
بجانب دیگر با حادث شود **حدوث** **فصل** **ماه** اگر
حادث شود در جو آسمان ابرها رطبه ریشیه صقیله
مجموعه بر شکل دایره و محیط باشد آن ابرها بر
رفیق لطیف که حاجب مازد را باشد از ابصار و باده
در یک جهت افتاده باشد چون از چشم ضویر و
آید و بان ابرها رطبه ریشیه صقیله افتد و بگذرد
باده رسد موضع ضویر جسم در صقیله و موضع ماه در صقیله
یکی بود بدلاته بگریه و چون ضویر جسم منعکس شود و
رطوبه حلدی جسم منطبق شود آنرا برابره ماه بود از
اثر رطبه ریشیه شکل ماه را نماید و آنرا برابره ماه نبود
شکل ماه را بنماید بل که ضویر ماه را نماید بر شکل دایره

نورانی مانرا حاله کویند یعنی فومن مآه زیره چون آینه
کوچک بود شکل صری که بزرگ آینه بود در آینه
ماند بل که لون آن خیره نماید **حدوث قوس قزح**
اگر آن ابرو آبرطه ریشیه صقیده که همچو آینه است
مخالف جهت آفتاب بود و آفتاب نزدیک افت
باشد و در پس آن ابرو آبرطه ریشیه کوه باشد یا ابر
سیاه بود چون نظر کنیم بآن ابرو آبرطه صقیده ضو
جسم بآن ابرو آبرطه برسد و منعکس شود از آن
ابرو آبرطه صقیده بآفتاب رسد ضو آفتاب
در آن ابرو آفتاب ایره نورانی ماید بنر و سرخ قوس
قرح کویند و اما شکل آفتاب پیدا نشود چنانکه کفسم
در آینه کوچک شکل صری بزرگ بنده نشود بل لون
وضو پیدا شود و اما اختلاف لون بحسب ترکیب لون

۵۰
اگر اولون کتاب سری از زمین و سرخی از آفتاب
بود **آثار سفی** سبب تکون چشمها چون ماده بخاری تکون
شود در زمین بسبب هوآ محض در اندرون زمین
و از بروده زمین بآب متقلب شود و اگر آن ماده
بخاری کثیر المدد باشد زمین را بشکافد چشمی آب
روان شود و اگر آن بخار کسر المدد نبود زمین را
بشکافد چشمی آب بیرون آید یکس روان باشد
و باشد که ابرو آبرطه از بار آن در زمین مجتمع شده
باشد و متتابع شود و زمین را بشکافد چشمی آب
روان شود **و اما سبب حدوث زلزله** چون بخار
دخانی از زمین خشک متولد شود و کثیر المدد بود
اگر ابرو آبرطه زمین رخو و متخلخل بود آن بخار ندر رخ از زمین
بیرون آید و اگر ابرو آبرطه زمین متکثف بود و بخار کوه

فوج کند و کفاف او را منع کند زمین مترزل شود
و اگر آن بخار دغانی قوی بود بقوه زمین را بشکافد
آب بیرون آید و اگر بخاری دغانی سخت قوی باشد
وزمین قوی بود و مسام ندارد آن بخار زمین را بشکافد
بقوه و شدت که آتش بیرون آید اما انوار که در
شب مشاهده می شود در جو آسمان بسبب است که از زمین
که در طبیعت کوگرد بود بخار مرتفع شود و به هوا مخرج
شود و آن هوا آتیه بود بسبب برودت شب و در آن هوا
دهنیه کوگردی بود که قبول اشتعال کند بسرعة
باندک حسی که مسخن بود از ضوای کوایک آتش افروخته
شود نور نماید و زمین باشد که در طبیعت کوگرد بود در ابا
شب و بود از ضوای کوایک آتش افروخته شود و آبها
گرم که از زمین بر آید آن زمین کوگردی بود اما بسبب

تکون کوهها عنایه رب العالمین بر حیوانات مستقر
اقتضا کرده این قدر زمین از آب مکشوف شد و
و باذها آسخت و قوی و رسیدن گرفت و آبها
بسیار و سیلابها روان شد آنج از زمین نرم
بود غور شد و آنچه سخت بود کوهها شد و شتاب
و چون بکل نزع گرمی شعاع آفتاب سید اما دفعه
و اما بر ور زمان سنگها سخت منعقد شد و اما سنگها
نرم و ریک ریزه سنگها نرمست اما **تکون**
مساوین اختلاط الحزیه و ادخنة محتبس است در زمین
که مختلف باشند در قله و کثرت و جواره چون مختلط
باشند همه دیگر و صلادن از مرکبات است از عناصر
از عناصر اربعه ترکیب بعید از اعتدال ازین سبب
مستعد شد که نفس قبول کند که تصرف تدبیر بدن

خود کند نمود و حرکت و معدنیات اما قویه ترکیب
است و اما ضعیفه ترکیب و اما قویه ترکیب اما تحمل
مطر که کند و آن همچو اجسام سبعة است مثل زر
نقره رصاص مس آهن سرب و حار صنی
و اما تحمل مطر که بکند از بهر نرمی همچو زینق و اما از
به سختی همچو یا قوت و اگر ضعیفه ترکیب بود اما
منحل شود همچو اجسام ملکیه همچو راج و نوشادر و اما
منحل نشود همچو اجسام دهنیه مثل زرنیخ و گوگرد و
و تولد اجسام سبعة از زینق و گوگرد است و اگر
صرد و صافی باشند و زینق با گوگرد نیک تمام حکمت
شود و کبریت سپید بود نقره متولد شود و اگر گوگرد
سرخ بود و لطیف و شوریده نبود زینق متولد شود
و اگر بان زینق و گوگرد در سرب باشد پیش از نفع تمام

حار صنی متولد شود اگر زینق صافی و گوگرد دردی بود
و اگر در گوگرد قوه سوزندگی باشد مس متولد شود و
و اگر گوگرد نیک محالط بنود با زینق رصاص متولد
شود و اگر گوگرد و زینق هر دو نیک باشند و آب آبی
زینق متولد شود و کبریت با فراز سوزنده بود آهن
متولد شود و اگر زینق و گوگرد هر دو نیک نبود
و ضعیف ترکیب بود سرب متولد شود و اصل اجسام
سبعة زینق و گوگرد است زیرا چون اجسام سبعة را
بگذارند همچو زینق شود و اصحاب کیمیا چون زینق و
گوگرد را عقد کنند نقره شود زیرا احوال صناعه معانی
احوال طبیعه باشد و تولد زینق از آب لطیف بود که مختلط
شود با گوگرد اختلاط نیکو **فصل در تائین ابعاد اجسام**
بدان که عناصر اربعة در اندرون افلاک است و افلاک

منتهی می شود که بالای او اجسام نیست عالم عقولست
 اگر ابعاد اجسام غیر متساوی باشد ما را ممکن باشد که
 فرض کنیم خط غیر متساوی فرض کنیم که متحرک که بیرون
 آمده باشد از مرکز که خط متساوی محیطه که موازی
 خط غیر متساوی و مراد از مواز آنست اگر مرد و خط را
 افواج کنند تا لیتا می بروند و همه دیگر برسند و چون
 زده و که کند این خط متساوی از مواز آن خط غیر متساوی
 مثل کند بساطه و مراد از مسامت آنست که در خط را
 از احد طرفی افواج کنند همه دیگر متلاقی شوند و وجود
 مسامه بعد از مواز آنه اقصا وجود اول نقطه کند که
 آن نقطه اول مسامه باشد در خط غیر متساوی یکی ممکن
 نیست وجود اول نقطه مسامه زیرا هر نقطه را که
 فرض کنیم در خط غیر متساوی که اول نقطه مسامه است

پیش از و نقطه دیگر مسامت شود ال فالانهایه

و چون وجود اول نقطه مسامه محال و ممنوع

است و این محال و امتناع از تقدیر

دو خط متوازی نیست و از تقدیر

و که که متحرک نیست که مستند است *بجای*

بل که این محال از تقدیر عدم تساوی ابعاد اجسامست

پس ابعاد اجسام متساوی باشد و هموا المطلب و چون

عالم اجسام متساوی شود عالم عقولست و این عالم

عقول افق اعلی است که قال تعالی و هموا لافق اعلی

و جبرئیل رسول را علیه السلام درین مقام گفت

ها انت و ربك لودنوت انما للاحرقت

خاتمه فی دفع النعم من الموت **بدآن** و فقالت

اعظم خوف که بر مردم عارض می شود خوف



خط غیر متساوی

موتست و این خوف عامست و مع عموم نخت
ترین خوفست بر رای روشن دان معلوم بکشند
که خوف از موت عارض نمی شود الا بر کسی که حقیقه
موت را نمی داند یا خود نمی داند چون ببرد نفس
ناطقه او بجا خواهد رفتن ماحودطن می برد که چون
بدن خود منحل و ذاب شود نفس باطنه خود باطل
شود بطلان عدم و فانی شود فنا بی نشان یا خود
طن می کند که بعد از موت او را عذاب باشد
بسبب کارها بزرگ در دنیا کرده است یا خود
تاسف می خورد بر حال و املاک که از وی ماند این
جهه طنا که می برد باطلست و وجود ندارد اما کسی
حقیقه موت را نمی داند باید که داند که موت ترک
نفس است است تعالی آت خود را که اعصامت

۵۶
که آن مجموع بدست چنانک صاع ترک است تعالی
آت خود کند اما نفس جوهرست غیر جسم و عرض
نیست قابل فساد و فنا نیست چنانک شرح
و بیان کرده شد و هر که که این جوهر از بدن
معارفه کند باقی باشد بیقا، سرمد و پاک شود
از کدوره طبیعه و جوهر از آن جهت که جوهرست
قابل فنا نیست زیرا فنا طریقی است چنان
جوهر را ضد نیست فنا نباشد و ضد مشارک
را گویند که در موضع واحد وارد شود بتعاقب
که غایت خلاف باشد میان هر دو مثل بیاض و
وسوآد و ذات جوهر باطل نمی شود اعراض و خصوص
و ضرب و اصناف که در میان اجسام است مانند
شان باطل می شود چون جوهر را ضد نیست فاسد

و باطل نه شود و هرگاه که تو تامل کنی جوهر جسم را
نه احساس است از جوهر که یم روحانی و استقرا
و تتبع کنی حال او را غیر فانی مان و غیر متلاشی آن
جهت که جوهر است بل که بعضی عنصر او تجلیل شود
بعضی عنصر و خواص و اعضاء او باطل شود اما
نفس جوهر او باقیست عدم و بطلان نفس جوهر
جسمانی راه نمی یابد و اما جوهر روحانی که قابل
استحاله است چگونه تو هم توانی که در دست او
تغییر و جواز عدم که دلیل بر بقا نفس ناطقه گفته
شد و اما کسی که خوف او از موت بر آید نیست
نه نمی داند نفس ناطقه او کجا خواهد رفتن بعد
از مفارقه بدن با خود ظن می برد که چون ذات
او که بدست او آب شود نفس ناطقه او باطل شود

و باقی باشد و مرجع و معاد نفس را نمی دانند پس
این کس حقیقه از موت نمی ترسد بل که آنچه
یابد دانستن می داند از مادی آن می ترسد
و این جهاله و نادانی بود حکما را بر آن دست
نه طلب علم کنند و حقایق چیزها را دریابند و
از ظلمات جهل بیرون آیند و بانور الهی متصل
شوند و حقیقه موت را دانند و مرجع نفس را
سازند بر احاطه ابدی و آسایش سرمدی
رسند چون حکما را محقق شد که دنیا فانی است
و بقا ندارد امور دنیا پیش ایشان خورشید از
مال و ثروت و لذات حسی که قلیل السات
و بقا و سریع الزوال و فانیست اعضاء کردند
و باندک حسری از دنیا اختصار کردند **شهر**

آن ماه ر دنیا که خوری با پیش معذوری کرد طلبت مکن
باقی همه را یکن هر هشتادار تا عمر کرانمایه بدان بفروشی
اما چون مردم را در ص غالب شود مال و نمت و اسباب
دنیا و ثروه حاصل کرد در عرص زیاده شود رحمت
و تعب بینند در اکتساب آن هیچ بر نشود چست تک
دیندار را یا قناعت پر کند با خاک کور و این عرص
و طلب زیادتی دنیا صوت است از نجات که حکما گفته
اند الموت صوتان موت ارادی و صوت طبیعی
و احوال حیوان حیوان ارادی و حیوان طبیعی و مراد
از موت ارادی ترک شهوات و قطع عرص و
و حد است و طمع بریدن آرزو در دست مردم
بود از متاع دنیا و مواد از حیوان ارادی آنست
که مردم را غمت بر آن باشد که از حلال و حرام

اموال مردم بدست آرد و در ماکل و مشارب و
واطمع لذید افراط کند و آخ در دست مردم بود
از متاع دنیا طمع کند و در اکتساب آن سعی بلیغ
نماید و مراد از حیوان طبیعی بقا نفس است در
سعاده ابدی و تنفحات سردی در حوارت
العالمین و صفوف طائفة مقربین و افلاطون
بدان وصیته کرده است و گفته است بالارادة
حی بالطبیعة و هر که از موت طبیعی ترسد از آنچه
کمال او است و تمام خود است از آن ترسد زیرا
که صوت تمام حد انسان است که انسان حی ناطق
حایت است حی گفت چنین است ناطق گفت حی که
ناطق نیست خارج شد حایت گفت نفوس افلاک
خارج شد که ناطقند و لیکن حایت نیستند مراد

ناطق عاقلست حاصل ترین کس او بود که از تمامی
خود ترسد که آن صوت است و حیوة ابدی
را فدا داند و بموت از قید طبیعت برهنند و در
سادة مقیم ماند که . الموت بحفنة المؤمن **شعر**
بر آبی مس مکرری مگردد در نیغ . بدوع دیو در آبی در بیغ آن کس
جنازه ام جو سندی مگو فراق فراق . مر اوصال و طلاق آن طایفند
تراغ و بنایند ولی پروق بو ذ . بحد جو حیس نایذ خلاصن
و اما کس که ظن می برد که صوت را الم بوذ غیر الم امر ص
آن ظن باطل و کاذبست زیرا الم نباشد الا برزیده
و زیده آنست که در و اثر نفس باشد و الم بدن راست
مادام که اثر نفس در دست چون اثر نفس را یکشد
الم منقطع شود و الم نفس را باشد اگر شقی است
و اگر سعید است الم ندارد کما قال تعالی ان الابرار

لنی نفییم و ان العجار لنی تحسیم مراتب نفوس
بعد از معارقه بدن سان کرده شد و اما کس که
از صوت ترسد که او را عقاب کنند و عذاب
بیند او از موت نمی ترسد بل که از عقاب می
ترسد و عقاب نمی باشد الا از حشرها بد که کرده
است که او آنرا نمی داند و بعد از موت او باقی
ماند و او معرفت کبناه خود که مستحق عقابست و
و معرفت حکم عادل که عقاب کند بسینات
و ثواب دهد بحسنات و طهر که داند عقاب
خود احتر از یا بند که دراز کناه و کناه نمی باشد
الا از افعال بند که از نفس صادر شود فی الجمله معلوم
شد این خوف موت نیست و علاج کناه توبه و
و استغفار است قال علیه السلام التائب من الذنب

لمن لا ذنب له واما کسی که از موت نمی ترسد
بل که از مال و املاک و اسباب و اهل بیت و فرزندان
نه از و مار مانند عکین می شود و لذات و تنعمات که
فوت شود الم می باید مانند که داند که این غم و این
الم بی فایده است زیرا که مردم از جمله امور
کاینات است و عاقبت کل کاین ان لایکون یعنی جسم
مرکب از اجسام متضاد است عاقبت آن ترکیب
منحل شود و آن جسم فاسد باشد و هر که خواهد که
جسم او فاسد نشود حساسه باشد که کاین باشند
زیرا که هر گاه که کون باشد فساد است و اگر جایز
بودی و ممکن بودی که مردم بمردی و باقی بودندی
مردمان که پیش از ما بودند می نمودند پس نه بدست
مانندندی در پنج مسکون بکنجیددی و تر معلومست که

۶۰
از مشاهیر مردم مثل امیر المؤمنین علی بن ابی
طالب کرم الله وجهه از مدته هفتصد و پنجاه و سه
سال تا این وقت از فرزندان او ده هزار مرد
موجود باشد و چندین هزار دیگر مرده باشد
از پنجاه قیاس باید کرد بتضعیف از زمان و مادی
ایام اگر موت سودی چنان بودی که در هیچ مسکون
جای عمارت و زراعت نبودی و آواره و لطنه و
در سائت نبودی و مردم بر سر ممدیکه رفتندی
جای فراغت و اسبیش نیافتندی تقدیر الهی و تدبیر
حکمه بالغ نیز دانی اقصا کرد که موت باشد و هر که
موت را مکره دارد حکم الهی را مکره و دارد ~~سحر~~
مرگست اساس زندگانی - پرست ملازم جو آبی
نس رنده نمانده است ~~حاید~~ که چه ز محل رسد کشید

لرزخم اجل پذیر بخوردی . وز دافا کذر نکردی
نوبت پسر کجا رسیدی . کین بد که کجا رسیدی
و حقیقه موت ترک نفس است استعمال بدن را که
آت اوست و درین ترک آت و معارقه بدن
نفس را فساد نیست و اما جوهر نفس که ذات
انست باقی است ابدی **شعر**
حالت حقیقت کلشن . حسمت بطیعه است کلشن
در کلشن قدس چون رفیق . کم باش بکلشن طبعی
چون بگذری از جهان سفلی . بازی سوی جهان علوی
یا باغ مشاهده دهندت . با داغ حجاب بر نهندت
اغانی ایچنه منعمون . و اما فی النار معذبون . اگر کسی
صدقه دهد و خیر کند و ثواب آن خیر را به اذر
مرده خود بخشد آن نفس مرده از آن سبب سعاده

و کمال یابد و یا خود قرض برادر مرده خود بکند ارذ
و او را از مطلقه بر همدان نفس مرده ار آن راحت
یابد و سعادت رسد زیرا که جایزه است ثواب
عمل خیر خود بد دیگری بخسندن از بهر آنکه سنی
دو کوسند قربان که گفت ثواب یکی از آن
من باشد و ثواب دیگری از آن امتان من باشد
اگر جایزه بنو ذی سیمیه علیه السلام چنین نکردی **و دوم**
علم بعضی گویند جمله نفوس یکی است و بعضی گویند جمله
نفوس یکی نیست بل که متماثل و متشاکل اند و در
مرتب و منازل متفاوت اند پس بر هر تقدیری
هرگاه که صاحب خیر خیر و حسن کند و ثواب آنرا
بد دیگری بخشد هم او و هم آن دیگر منتفع شوند چون
هم نفوس یکی اند و اگر نفوس متماثل و متشاکل اند



و در مراتب متفاوت ثواب آن خیر هم به صاحب
حیر و هم بشا کل رسد و هر دو منتفع شوند در سعادتی
شریک باشند **و چه سوم** آنست که فیضان سعادتی
از حضرت حق سبحانه و تعالی موقوف باشد بر شرط حادث
که آن هیئات است که در نفس متصدق حادث شود
در حال مصدق که بی این شرط آن سعادته فایض نشود
هم او را و هم متشاکل او را چون آن شرط حادث
شود آن سعادته فایض شود هم متشاکل هم متصدق
منتفع شوند و بکمال رسند و الله اعلم بالسر آیه
قال علیه السلام اذا مات ابن آدم انقطع عمله
الا من ثلث صدقة جاریه او ولد صالح یدعوه
او علم ینتفع به و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع
والمآب م

